

اطلاعات

دختران و پسران

شماره مخصوص نوروز

ترقه سر کلاس خانم معلم
را زخمی کرد! ...

هفت سین و هفتمین دختر خانه بدوش



میگانه جوانان ۵۶

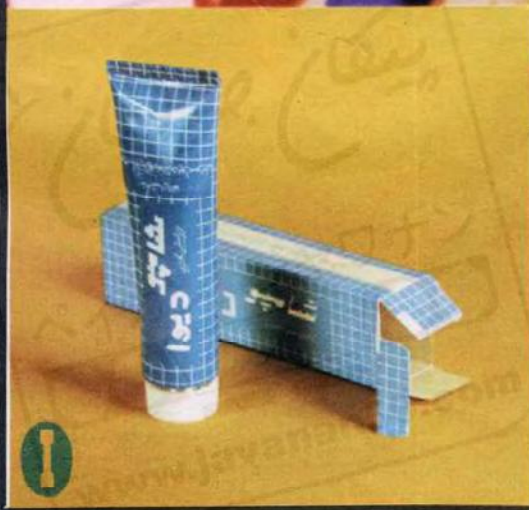
پایکان. جیافانان

www.javanan56.com

شماره ۲۹۲ - ۲۹۳ - ۲۹۴ - ۲۹۵ - ۲۹۶ - ۲۹۷ - ۲۹۸ - ۲۹۹ - ۳۰۰ ریال



سر سپرده شامپو دیواشدم



سلام به همه بچه ها
من مریم هستم ، پدرم همیشه برام چیز های خوبی می آره ،
هم برای بازی و هم برای پوشیدن، هم برای حمام کردن .
بابام چند روز قبل برام شامپو دیوا آورد ، شامپو دیواهای
کوچک و با مزه و مامانم سرم با اون شست . آنقدر بعدش
موهام قشنگ و خوب شد که منم مثل همه اونهایی که عکساشون
تو مجله دیدم **سر سپرده شامپو دیواشدم** . شما هم اگر با شامپو
دیوا سرتون بشورید **سر سپرده شامپو دیوا** می شنید خودتون
امتحان کنید .



سال نو مبارک

سردبیر ، نویسندگان و کارکنان مجله اطلاعات دختران و پسران ، فرارسیدن عید سعید نوروز را که بزرگترین عید ملی ما ایرانیان است به فرد فرد خوانندگان عزیز و ارجمند مجله تبریک و تهنیت گفته و در آغاز سال نو ضمن تجدید عهد و پیمان با خوانندگان وفادار خود وعده میدهند درسال نو مجله محبوب شما کاملتر و پیشرفته تر بدستان برسد.

در سال نو، مهر بانتر انسان تر، جدی تر و کوشا تر باشیم



از: خودمان

کار و کوشش، پشنوانه اجرای آرزوهای مادر سال جدید است

بررسی علل شکستها و پیروزیها در سال کهنه موفقیت ها را در سال نو تضمین میکند

سالی دگرگشت.

برگی دگر از دفتر ایام ورق خورد، سال کهنه هرچه داشت، بدبا خوب، سادی پانم، شکست یا پیروزی به پایان رسید و به تاریخ پیوست.

باشادی و خرمی به استقبال سال تازه ای میرویم. سالی که هر کدام از ما، در اعماق قلبمان و در اوج آرزوهایمان، انتظار داریم سالی پر از خیر و برکت و شادی و سلامتی و موفقیت و پیروزی باشد.

ولی بی آنکه در این روزهای شاد، که بوی عید، بوی بهار، بوی عطر بنفشه ها در فضا موج میزند، بخوایم باقیافه معلمین اخلاق، پند و اندرز بدهم، سؤال میکنم که آیا بنظر شما فقط آرزو داشتن کافی است؟

اگر پاسخ مثبت دهیم به نشانه آن می ماند که مافقط کافی است آرزوی غذا کنیم تا شکم ماسیر شود و فقط آرزوی لباس کنیم تا تن ما پوشیده شود، حتی اگر چنین رویائی نیز بوقوع می پیوست باز هم، خوشبخت نبودیم و البته این سخن دلایلی نیز دارد که در این مقال نمی گنجد. بنابراین فقط آرزو کردن کافی نیست.

باید خواست و این «خواستن» باید از مرحله فکر و خیال بدر آید و جامه عمل به تن پیوشاند.

باید خواست را با تلاش و کوشش توأم کرد تا به آن رسید.

روزگاری بود که هر کسی به سرنوشت عقیده داشت و خیال میکرد هر انسانی که بدینا

فر د فرد سالی خوب و پر از موفقیت و پیروزی باشد کافی نیست و این آرزو در صورتی جامه عمل به تن میکند که کار و تلاش و کوشش و اندیشه درست ما پشنوانه آن باشد.

سالی که سپری کردیم، سالی بی - بازگشت بود، مثل همه سالها با وجود این نباید نکلی سالی را که پشت سر میگذاریم، فراموش کنیم، چرا که فراموش نکردن و از خاطر نبردن، به معنی تجربه اندوختن است و تجربه عامل موفقیت ها و پیروزی های آینده. هم اکنون بنشینیم و کارنامه اعمال خود را طی سال گذشته بررسی کنیم و دریابیم که چه ضعف ها و شکست هایی داشته ایم و برعکس چه موفقیت ها و پیروزی هایی؟ بررسی کنیم که علل آن ضعف ها و شکست ها چه بود راه و انگیزه و عامل آن موفقیت ها و پیروزی ها کدام بوده است؟ آوقت سعی کنیم در سال نو سالی که در پیش داریم، از آن عواملی که موجب آن ضعف ها و شکست ها بوده است دوری کنیم و همواره انگیزه ها و علل پیروزی های خود را در نظر داشته باشیم. اگر چنین کنیم، بزرگ آرزوی خود رسیده ایم و سال نو، سالی پر از خیر و برکت و شادمانی و موفقیت خواهد بود. بکوشیم که در سال نو جدی تر و کوشا تر باشیم، بکوشیم که در سال نو مهربانتر و انسان تر باشیم، بکوشیم که در سال نو درست تر بیاندیشیم و نیز تصمیم بگیریم و بکوشیم که در سال نو از بدبها و نفرت ها و کاهلی ها و تنبلی ها و سستی ها دوری کنیم. این راز پیروزی است. این کلید گنج است. این دروازه شهر موفقیت هاست.

میاید، از قبل تمام جزئیات زندگی او تعیین شده است. در واقع چنین می پنداشتند که یک نفر نشسته است و هر کودک کسی متولد می - شود، همان لحظه تکلیف او را معین میسازد. مثلا میگوید «نادر اخوان حیدری» باید سردبیر مجله شود، پرویز قاضی سعید باید نویسنده گردد و فلانی پزشک و فلانی استاد و فلانی هم رفنگر محله یا هیزم شکن و یا پارپر.

اما همانطور که وسایل ارتباطات جمعی گسترش یافت و ذهن و اندیشه وسود و معلومات عمومی مردم بالارفت، دریافتند قبول کردند که چنین عقیده ای درست نیست و هرگز چنین بی - عدالتی بزرگی نیست به انسان ها روا نشده است که از لحظه تولد یکی را برابر بیافرینند و یکی را استاد دانشگاه، یکی را رفنگر خلق کنند و یکی را پزشک ... پس انسان، خود سرنوشت ساز است. پس انسان خود مسئول و متعهد است و این خود اوست که تعیین کننده و زندگی ساز است، در طول تاریخ ثابت شد چه بسیار اشخاصی که نان شب نداشتند بخودند چه رسد به این که هزینه تحصیلی بپردازند، ولی به بالاترین مدارج علمی رسیدند و از دانش خود دنیا را مبهوت ساختند. زیرا خودشان میخواستند، زیرا «خواستن» را با تلاش و کوشش درهم آمیختند و باز چه بسیار کسانی که همه جور وسایل تحصیل و کسب دانش برای آنها فراهم بود ولی هرگز نتوانستند آنکی بر دانش خود بیافزایند، چرا که خود نمی خواستند و طالب دانش نبودند با این ترتیب فقط آرزوی ما برای این که سال آینده برای

زیر نظر : جعفر دهقان بیری



سریال تازه‌ای برای پیترفالک

کمپانی تهیه کننده سریال تلویزیونی و پر بیننده «کلمبو» که با شرکت پیترفالک چهره محبوب سینما تهیه می شد ، پس از موفقیت بی اندازه این سریال تصمیم به تهیه سریال جدیدی با شرکت پیترفالک گرفته است .
ناکنون نام مشخصی برای این سریال تازه معین نشده ، لیکن

جینا و دیوید نیون در یک فیلم



جینالولو بریجیدا بازیگر قدیمی و سرشناس سینمای ایتالیا به همراه دیوید نیون بازی در فیلم تازه‌ای را پایان رسانده است. این فیلم «شاه، ملکه ، سریاز» نام دارد .

فیلم مشترک دبی و دوریس



فیلم سازان بسیاری تا بحال بدقت سعی در بخدمت گرفتن مشترک ۲ هنرپیشه مرد و زن موفق در سینما داشته اند . مثلا استیو مک کوئین و نانالی وود - راک هودسن و دوریس دی - لیز تیلور و ریچارد برتون و زوجهای مشهور دیگر هر یک مدت ها رکورد فروش در سینما را در دست داشته اند . ولی تازه ترین فکر در این

مردی که با مرگ رفاقت میکرد !

جولیانوما جوان اول تازه فیلم های ایتالیایی ، در یکی از فیلمهای کارلو پونتی تهیه کننده مشهور ایتالیایی شو هرسو فیالورن شرکت میکند . این فیلم ، مردی که با مرگ رفاقت میکرد نام دارد و بجر جولیانوما ، « مارگارت لی » نیز بازی میکند. داستان این فیلم وسترن ایتالیایی مربوط به مردی است که از فرط بیباکی و شجاعت هرگز کسی مرگ را برای او تصور نمیکرد .



تهیه مجدد فیلم سه تفنگدار

ژان پل بلوندو و آلن دلون دو هنرپیشه پر طرفدار و بولساز سینمای فرانسه که اخیرا برای نخستین بار در فیلمی مشترک شرکت جستند و نمایش آن در اکثر کشور های دنیا با موفقیت توأم بود ، بار دیگر تصمیم به همبازی شدن گرفته اند و لی به احتمال فراوان فیلم تازه‌ای که آنها را بار دیگر در کنار



مراد برقی صاحب دختر شد!

اواخر نیمه اول اسفند پرویز کاردان یا همان مراد برقی معروف صاحب یک دختر نبل میل شد ، همسر کاردان که در حقیقت دو عین همسر مراد برقی میباشد فرزندش را با عمل سزارین در بیمارستان جم بدنیا آورد و کاردان با تمام گرفتاریهای موجودش تا آنجائیکه برایش مقدور بود همسر و فرزندش را تنها نگذاشت و خبرنگار مجله اطلاعات دختران و پسران تنها خبرنگاری بود که توانست این خبر



آن بر روی داماد های جعفر آقا و طلاق کسی دخترهای جعفر آقا دور خواهد شد ؟..

سیمین غانم : برای «پول» خواننده نشدم



سیمین غانم خواننده ای که در شروع کارش خیلی خوب گل کرد. اینروزها آخرین ترانه اش بنام « برنده » بار دیگر نام او را سرزبانها انداخته و برایش شهرت فراوانی کسب کرده است . سیمین غانم از جمله خوانندگان است که با وجود پیشنها دات فراوان از خواندن در کاباره ها خودداری نموده و ترجیح داده همچنان دور از جنجال های هنری بغالیت خود ادامه دهد . این خواننده که دارای شوهر و یک بچه می باشد معتقد است خوانندگی را برای کسب درآمد پشه خود نساخته و بهمین جهت از رفتن در میمانیا و کاباره ها

برای اجرای برنامه خودداری نموده است .

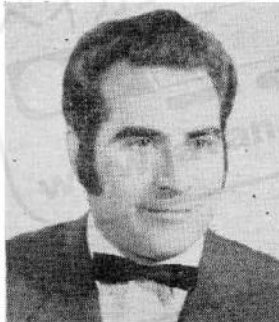
«هم نفس» ، «لانه مور» و بالاخره «پرنده» نام آخرین ترانه های سیمین غانم می باشد که آخری را حسن شماعی زاده بر روی صدای این خواننده ساخته است .

گفته می شود حسن شماعی زاده که از اجرای اولین آهنگش توسط سیمین غانم راضی می باشد تصمیم دارد به همکاری خود با این خواننده ادامه دهد و آهنگ های تازه ای در اختیارش بگذارد . بدین ترتیب باید گفت مقداری از آهنگ ها که قبلا توسط شماعی زاده ساخته و در اختیار گوگوش قرار میگرفت به سیمین غانم داده خواهد شد و می توان گفت سیمین غانم بین گوگوش و حسن شماعی زاده جدائی ایجاد کرده است .

شرح عکس روی جلد هفت سیمین و هفت دختر خانه بدوش

خانم بدوشها دور هفت سیمین نشسته اند تا سال نو را تحویل کنند، این عده با ارائه یک برنامه مردم پسند موفق شدند ، در طول سال گذشته انظار را منوجه خود سازید و عکس و مطلبشان مرتب در نشریات مختلف چاپ شود. جعفر آقا هفت دختر داشت که یکی پس از دیگری شوهر کردند و داستان بخاطر عشق مراد برقی و آخرین دختر خانواده جعفر آقا یعنی محبوبه ادامه پیدا کرد و تا آخر سال طول کشید... حالا که خانه بدوشها دور هفت سین نشسته اند باین نیت هستند که هفتمین دختر هم هرچه زودتر بخانه بخت رود و مراد برقی خانم بدوش از خانه بدوشی نجات یابد.

شیر خدا و بر نامه نوروزی کودک



نوروزی اجرا نمود که با شعرهای بهاری و نوروزی بخش خواهد شد .

عباس شیر خدا خواننده ، اشعار حماسی ورزش باستانی رادیو است ، اینها یکصدای گرم شیر خدا را همراه ضرب پرطنین او شنیده اند میدانند که تا چه اندازه برنامه های او گیراست و روح جوانمردی و وطنپرستی را در ادای تقویت میکند . از اینرو برنامه های او شنوندگان زیادی دارد .

شیر خدا سالهاست با اجرای آهنگ مخصوص ورزش باستانی بین طبقات مردم مخصوصا ورزشکاران چهره درخشان و دوست داشتنی میباشد . در ایام نوروز در برنامه کودک اشعار بهاری و نوروزی بخش خواهد شد .

فیلمسازان قلابی میدان را خالی میکنند

سختگیری اتحادیه صنایع فیلم ملی ایران باعث شد تا عده ای از سازندگان فیلم های فارسی خود را کنار بکشند و میدان را برای آدم های واقعی سینما خالی کنند . در گذشته هر کسی مقداری پولی داشت با اجازه کردن دوطاق و قدری وسائل دفتر استودیو دائر می کرد و چه بسا که در پشت نقاب فیلمسازی چه اعمالی را مرتکب نمیشد . آنهایی هم که شروع به فیلمسازی میکردند از آنجا که باین کارچندان آشنائی نداشتند و رشکست شده و پس از مدتی متواری میشدند و یا

امتحانات، وفا و نگار را از فعالیت های هنری باز داشته است



شود . و وفاهم مدتی است از خواندن آهنگ جدید طفره رفته است . نگار در گفتگویی که با خبرنگار داشت اظهار نمود آنچه مسلم است شهرت و محبوبیت خیلی زود از بین میرود و خواه ناخواه باستی بفکر آینده خود بود ، بهمین جهت است که من بهر طریقی شده درس خود را میخوانم و سعی میکنم پس از اتمام دوره دبیرستان بدانشگاه راه یابم .



عید در قلب

نوشته : پرویز قاضی سعید

های سخت و هولناک او بود که آهسته خود را به کامیون رساند و مثل بچه گربه‌ای از کامیون بالا رفت و زیر چادر برزنتی کامیون خرید ! کامیون دوروز و دوشب در راه بود و احمد در این دوروز و دوشب به آب و غذا نزد . این اولین گرسنگی طولانی او بود ، هر چند که بعدها بسیار گرسنگی کشید و حتی گاه ناسه‌روز و چهار روز نیز غذایی پیدا نکرد که بخورد معده‌اش جوق ت آن اولین گرسنگی را از یاد نبرد !

احمد وقتی از کامیون پائین آمد و از گاراژ گریخت و قدم به شهر گذاشت ، نزدیک بود آفرق ط حیرت و تعجب دیوانه شود . هرگز شهر را به آن صورت غول آساز و ذهن خود مجسم نکرده بود . او میدانست که شهری هست . شهری بزرگتر از ده خوشان . اما باور نمی‌کرد که شهر ، این غول عظیم و پر نور و پرسر و صدا باشد . گرسنه بود آنقدر که داشت ضعف میکرد ، از رهگذری سؤال کرد :

« آقا اسم این شهر چه ؟
مردی اعتنائی حوصله همانطور که با قدمهای بلند دور میشد ، گفت :
« تهرون بچه جون ... تهرون ... احمد پس از آن بدبختی های بزرگ کشیده بود هشت سال در دیری ، هشت سال کار کردن در خانه ها و مغازه های مردم ، هشت سال تحمل کتک های آدم های بی انصاف و بی مروت . هشت سال مبارزه با سوء . میدان اقدام کار میکرد . واز کسب رفتارهای دهشت انگیز ... و اینک دو سال بود که در مغازه آرد فروشی پیش بود که فاطمی را می شناخت . آرد به مغازه آمده بود ، با او آشنا شد . آنها هر دو در سینی بودند که احتیاج داشتند ، احتیاج یابان داشتند که دوست یابانند و دوستان داشته باشند . فاطمی چهارده ساله بود و احمد ۱۵ ساله ... خوب هر دو بچه یکدیگر نیاز داشتند . همانطوری که زمین به باران احتیاج دارد ، همانطور که خرابه ساحل ، همانطوری که شب به روز ، دیدارها ، باک و معصومانه و صادقانه تکرار شد . آنها گاهی که صاحب مغازه نبود با هم حرف میزدند و در همین حرف زدنها بود که احمد فاطمی « فاطمی » پدرندارد و مادرش از راه رختشویی

به اوستا گفتمی که کجامیری ؟
احمد جواب داد :
« نه ... نگفتم ...
فاطمی وحشت زده زمزمه کرد :
« خدایا بیرون می‌کنه ... بیرون می‌کنه ... »

احمد غم آلوده جواب داد :
« بالاتر از سیاهی که دیدگی رنگی نیست ... بذار بیرونم کنه ... این زندگی نیست که ماداریم . دوباره بین آنها سکوت برقرار شد . این سکوت را گاهی انیملی که بسرعت از خیابان میگذاشت و اب را به اطراف می پاشید می شکست . فاطمی و احمد هر کدام در دریای افکار خود غرق بودند و اندوه ، مثل رودخانه خروشان در کلهایشان جاری بود .

احمد هیچوقت هیچکس را ندانست . او اهل یکی از روستاهای کوچک مشهد بود . چند سال قبل ، هنگامیکه اویش از ۶ سال نداشت یک نیم شب زلزله ، روستای او را زیرورو کرد و همه خانه‌ها را درهم کوبید .

عده معدودی از این زلزله جان سالم بدر بردند و آنها هم اکثرا بچه های کوچکی مثل احمد بودند . احمد در آن روزها اصلا فکر نمی‌کرد چه فاجعه‌ای رخ داده و دچار چه مصیبتی شده است ، او فقط گریه می‌کرد و قریب میزد :

« پدر ... مادر ...
اما دیگر هیچکس نبود که به فریادی های او پاسخ دهد . مردی از روستای همسایه او را نزد خود برد . اما این مرد از سرتراجم و انسانیت اینکار را نکرده بود بلکه احمد کوچولو و معصوم را رده بود تا مثل حیوانی از او کار بکشد . احمد دو سال کار سخت و طاقت فرسای تحمل کرد ، اما هنگامیکه هشت سالش شد دریافت که اگر بخواید در این ده بماند و در مقابل لقمه‌ای نان ، همچنان جان بکنند بزودی خواهد مرد ! بهمین جهت بگروز از ده گریخت ، از راه خاکی و باریکی که به قهوه‌خانه سرچاهه منتهی میشد گذشت و وقتی به قهوه‌خانه رسید ، دید کامیونی جلوی قهوه‌خانه ایستاده است ، احمد ندانست کامیون به کجامیرود ، اساسا خبر نداشت که غیر از دنیای کوچک روستا ، ممکن است دنیای دیگری نیز وجود داشته باشد . فقط بخاطر فرار از دست « مشرحیم » و بخاطر نجات از کتک

فاطمی با صدائی بغض کرده گفت :
« احمد حال مادر خوب نیست ... اصلا خوب نیست ... میدونی چه ؟ دوروزه که غذا نخورده ... احمد بهت زده به فاطمی نگاه کرد و با عجله پرسید :
« حوشت حطور ؟ تو چیزی خوردی ؟
فاطمی که برای جلوگیری از ریش اشک لبش را به دندان گرفته بود ، جواب داد : « آره ... از همین نون خشک هائی که تو آورده بودی . آب زدم و خوردم . اما مادر که نمی‌تونه نون خشک بخوره ... میدونی حال اون خیلی خرابه ... احمد با یاس ، با استیصال و بلا تکلیفی گفت :
« چیکار میتونم بکنم ؟ چیکار می‌تونم بکنم ...
فاطمی با شرمساری سؤال کرد :
« احمد نمیشه از اوستا به خورده پول بگیرم . بگی شب عبده ، می‌خوام لباس بخرم ؟
احمد دست هایش را مشت کرد و فریاد :
« لعنتی نمیده ... یک کتاب کلاسی دوم متوسطه برای من خرید و الان دو هفته است که مزدم را نمیده ... خوب چاره‌ای ندارم ... نمیتونم روی حرفش حرف بزنم ... فاطمی که دیگر بغضش ترکیده بود و اشک از چشم هایش فرو میریزد گفت :
« آگه برای مادر دکتر نباریم حتما میمیره ... میفهمی احمد ... حتما میمیره ... من جز اون هیچکس را ندارم هیچکس را ...
احمد که با دیدن اشک فاطمی تکان خورده بود در حالیکه آب را از روی پیشانی اش پاک می‌کرد . و موهایش را که بر اثر باران روی پیشانی ریخته بود به کناری میزد ، گفت :
« من برایش دکتر می‌آرم ... من برایش دارو می‌خرم .
فاطمی با تعجب پرسید :
« آخه چه جوری ؟ با کدوم پول !!
احمد که تصمیم خود را گرفته بود ، گفت :
« بیا ... همراه من بیا ...
دو نفری براه افتادند باران شدت گرفته بود ، اما آنها اصلا به باران فکری نمی‌کردند . با قدم های بلند جلو می‌رفتند .
فاطمی آهسته گفت :

دوروز بود که باران می‌بارید ، ریزو تند و مداوم . آب گل آلود شتابان از جوی های سرشار و لبریز میگذشت و در سطح خیابان جاری می‌شد . اولین سایه‌های میمه شب در شهر پدید می‌آمد و نور چراغ‌ها بر سینه سیلاب می‌شکست « فاطمی » در حالیکه با یک دست چتر کهنه‌ای را روی سرش گرفته بود و با دست دیگر سعی میکرد چادرش را روی سرش نگه دارد . از کوچه تنگ و نیم تاریک بیرون آمد و از پناه دیوار بطرف میدانی که کمی دورتر ، در سمت چپ کوچه قرار داشت ، براه افتاد . در نیم دایره میدان ، یک مغازه بزرگ آرد فروشی قرار داشت که از پشت شیشه‌های نیمه کثیف آن ، می‌شد پس از ۱۶ ساله‌ای که پشت میزی نزدیک « قبان » بزرگ نشسته است ، تشخیص داد ، کمی دورتر از میز ، روی یک صندوق قدیمی لپستانی ، مرد چاق و شکم گنده‌ای که تهریش قرمز داشت و معلوم بود که مرتب این تهریش را حسا می‌گذارد ، نشسته بود و چاق بلند و دراز خود را با دلتی عمیق دود میکرد . فاطمی آهسته خود را به پنجره مغازه رساند از پشت شیشه‌های نگاهش به داخل مغازه انداخت و چون دید پس سرش یابن و مشغول نوشتن است بسرعت از پشت شیشه مغازه دور شد . چند قدمی بالا رفت . به دوطرف نگاه کرد و چون دید هیچ عابری از آن حوالی نمی‌گذرد ، دوباره به شیشه مغازه آرد فروشی نزدیک شد . این بار هنگامیکه به داخل مغازه نگریست ، نگاهش بانگاه پسر مصادف شد ! فاطمی با عجله از پشت شیشه کنار آمد ، از مغازه دور شد و در منتهی الیه نیم دایره میدان ایستاد .

پسری که در مغازه آرد فروشی بود از جا برخاست نگاهش به مرد چاق کرد و بطرف دربراه افتاد مرد چاق فریاد :
« کجامیر ؟
پسر شتاب زده جواب داد :
« سیرم دست به آب برسونم آقا !
مرد چاق با بی اعتنائی ابرو درهم کشید و جوابی نداد . پسر از مغازه بیرون آمد و به سرعت به دوطرف نیم دایره نگاه کرد و فاطمی را دید ، بطرف او دوید و همینکه به فاطمی رسید ، گفت :
« سلام ... کجا بودی ؟

پسر شتاب زده جواب داد :
« سیرم دست به آب برسونم آقا !
مرد چاق با بی اعتنائی ابرو درهم کشید و جوابی نداد . پسر از مغازه بیرون آمد و به سرعت به دوطرف نیم دایره نگاه کرد و فاطمی را دید ، بطرف او دوید و همینکه به فاطمی رسید ، گفت :
« سلام ... کجا بودی ؟

«فاطی» در حالیکه سعی میکرد از برزش اشک خودداری کند گفت: آره از همون نون خشکپائی که تو آورده بودی آب زدم و خوردم ولی مادر که نمیتونه ...



درخانه‌های مردم، امرار معاش می‌کند. فقر و تهیدستی، بدبختی و غمی که هر دو را در چنگال خود می‌فشرد بین آنها رابطه‌ای نزدیکتر بوجود آورد. همیشه غم هارو بدبختی‌های مشترک آنها را بهم نزدیکتر و هم‌برابر تر میکند. درست برعکس شکوه و جلال و مقام و ثروت که انسانها را به‌خون هم تشنه میکند و کینه‌ها را دامن می‌زند و حسادت هارا برمی‌انگیزد و نصرت هارا قدرت می‌بخشد. آنها در غم و اندوه، در فقر و گرسنگی باهم شریک بودند و این وجه اشتراک قلب‌های پاک و هم‌برابر آنها را به یکدیگر نزدیکتر کرد. در وجود آنها چیزی جوانه زد، شکوفه کرد چیزی که هیچکدام آن را نمی‌شناختند و با اگر در کشی میکردند و باورش داشتند از برزبان آوردنش می‌ترسیدند و از اندیشیدن و فکر کردن به آن در تبی لذت بخی فرو می‌رفتند، آنها عاشقانه یکدیگر را دوست داشتند و این عشق به پاکی سحرگهان و به لطافت بهاران بود.

مادر «فاطی» از این محبت پاک که مثل چشمه‌ای زلال و بی‌غل و غش بود خبر داشت. چرا که فاطی از احمد حرف زده بود و گفته بود که نسبت به احمد محبتی عمیق دارد.

عبد فکر میکرد، نه به عیدی گرفتن، چون میدانست که مادرش پولی ندارد تا برای او لباس بخرد و آن‌ها هیچکسی را ندارند که با عیدی بدهند. او از خداوند فقط يك چیز میخواست: بهبودی مادرش... از آن روز حال مادرش رو به وخامت گذاشت بطوریکه نزدیک غروب فاطی از ادامه زندگی او قطع امید کرد و شتابزده از خانه بیرون آمد و خود را به احمد رساند.

احمد هر چند که هرگز رنگ مدرسه نراندیده بود اما از سه سال قبل، بیش خود درس میخواند و هر سال یکبار در امتحانات متفرقه شرکت میکرد، فاطی نیز که تا کلاس ششم ابتدایی خوانده بود، گاهی به احمد کمک میکرد.

احمد پزشکی را می‌شناخت که پدرش را از شکم او بیرون آورده بود و اینک احمد چنان خیس شده بود که آب از سر و صورتش می‌چکید.

مادر فاطی از يك ماه قبل به ریح شد و اینک که فقط چند روز با عید فاصله بود، حال او وخیم تر میشد، آنها اندوخته‌ای نداشتند تا بتوانند پزشکی خبر کنند و داروئی بخرند. این بود که مادر فاطی در بستر افتاده و با امید آن که مثل همیشه، لطف خداوند شامل حالش شود و او را بدون پزشک و دارو، درمان بخشد. اما این بار این طور نشد و بیماری آنقدر ادامه یافت که فاطی احساس کرد دارد مادرش را از دست میدهد. دارد تنها تکیه‌گاه زندگی خود را می‌بازد...

فاطی باهم ازدواج میکنند. فاطی مثل آتشفانی که ناگهان منفجر می‌شود، غریب: پولدار شدیم.. پولدار شدیم... می‌توانیم يك مغازه باز کنیم. تو صاحب مغازه میشوی احمد... من و تو و مادرم... زندگی خواهیم داشت... احمد قهقهه زد: فاطی باهم ازدواج میکنند.

در آن روزها و شب‌هایی که همه بچه‌ها به عید فکر می‌کردند و به لباس‌های نو و دید و بازدید عید به عیدی گرفتن به تعطیلات و گردش و تفریح، به چهارشنبه سوری و سیزده بدر، فاطی هیچ آرزویی جز بهبودی مادرش نداشت نه به لباس شماره ۷۹۲

احمد را دیدند که هرگز رنگ مدرسه نراندیده بود اما از سه سال قبل، بیش خود درس میخواند و هر سال یکبار در امتحانات متفرقه شرکت میکرد، فاطی نیز که تا کلاس ششم ابتدایی خوانده بود، گاهی به احمد کمک میکرد.

احمد نیز حالی بهتر از او نداشت تنها امیدشان، اولین و آخرین امیدشان بر باد رفته بود، پسر در خانه را بست و آندورا در خیابان وزیر باران تنها گذاشت. چند دقیقه به آن حال ماندند؟ هیچکدامشان خبر نداشتند... احمد آرام بازوی فاطی را گرفت و هر دو درسکوت برآه اطلاعات دختران و پسران

افشاند. فاطی اشک میریخت و احمد لیش را به دندان می‌گزدید. هر دو میدانستند که آن شب مادر فاطی خواهد مرد. غم‌شان به جانی نمیرسید و نمیدانستند چگونه و از کی کمک بگیرند. در چنین لحظاتی بود که روی پیاده‌رو در میان آبی که بطرف جوی میرفت، يك کیف چرمی سیاه و کوچک توجه احمد را جلب کرد، اول خیال کرد عوضی دیده است مثل تشنه‌ای که در کوچه سراب می‌بیند. اما وقتی بالای کیف رسید و با نتیجه باهسته به کیف زد و آنرا اندکی به جلو برد، دریافت که اشتباه نمیکند!

به سرعت به پشت سر خود نگاه کرد هیچکس نبود. خیابان خلوت و خاموش بود. خم شد و کیف را برداشت. زبان فاطی بند آمده بود، نمیدانست چه بگوید. بیم و امید به قلبشان چسب آنداخته بود. احمد در کیف را گشود خدا ناچه می‌دیدند... اصلاً نمی‌توانستند باور کنند. درون کیف متجاوز از پنجاه برگ اسکناس هزار تومانی بود!

فاطی مثل آتشفانی که ناگهان منفجر می‌شود، غریب: پولدار شدیم.. پولدار شدیم... می‌توانیم يك مغازه باز کنیم. تو صاحب مغازه میشوی احمد... من و تو و مادرم... زندگی خواهیم داشت... احمد قهقهه زد: فاطی باهم ازدواج میکنند.

احمد یکبار با سرعت پولها را شمرد. دوباره شمرد... باز هم شمرد و آتوقت مثل دیوانه‌ها فریاد زد: شصت هزار تومان... خدایا شصت هزار تومان... اطلاعات دختران و پسران

صبح فاطی و احمد دو طرف تخت مادر فاطی درون بیمارستان نشست بودند، هر دو می‌خندیدند و در چشم‌های هر دو برق تازه‌ای میدرخشید. بقیه در صفحه ۲۸

صحنه ۷



غذای مولد خواب و خیال شیرین

لابد خیلی اوقات با خواب و خیالات شیرین هم بستر شده خود را مقصی المرام دیده‌اید، قطعا ناکثون نمیدانستید که بعضی از غذاها مولد این خیالات و حالات خوش هستند.

یکی از این غذاها لوبیای سبز است، مخصوصا اگر فقط با کمی گوشت مخلوط شده و در روغن خوب سرخ شده باشد.



عرب و هارون الرشید

سلام بر تو ای جبرائیل!
هارون باز فریاد زد:
- احق من جبرائیل نیستم!
عرب مجدداً گفت:
- سلام بر تو ای محمد رسول خدا..
هارون اینبار فریاد برگشید:
- نادان من محمد رسول خدا هم نیستم!
عرب خیره، خیره در او تگریست و گفت:
- نه خدائی، نه جبرائیل، نه میکائیل، نه محمد، پس آن بالا روی تخت چه میکنی؟
بیا مثل همه میان مردم بنشین!

عربی بدوی به بغداد وارد شد شنید که خلیفه هارون الرشید بارعام داده و هرکه بخواهد میتواند به ملاقات او برود. عرب که وصف خلیفه را بسیار شنیده بود بمحل بارعام رفت. اتفاقاً مجلس خلوت بود و عرب خلیفه را دید که بر فراز تخت نشسته. پس پیش رفت و در برابر هارون الرشید تعظیم کرد و گفت:
- سلام علیکم ای خدا!
هارون خشمگین فریاد زد: - مردک احق من خدا نیستم!
عرب دوباره تعظیم کرد و گفت:



حیوان سارق

این جانور محیل و مکاریا این قیافه‌ی مهییش «یورس گرل» نامدارد و از تحفه‌های هندوستان است. حیوانی است دزد و شبگرد و مخصوصاً در ربودن میوه و تنه حشرات مهارت بخصوصی دارد و در فرصت مناسب آنقدر ماهرانه دست به این سرقت میزند که با تزیین‌ترین دیدگان نیز نمیتوان او را دید.



ذره، ذره... تکه، تکه...



خاقان چین در دانمارک

یکی از رجال انگلستان که بدانمارک سفر کرده بود، در خیابان خلوتی بیرون شهر کپنهاگ خانه دوستی را که از دانشمندان معروف بود جستجو میکرد و از عابرین که گهگاه دیده میشدند سراع خانه رامیگرفت و نمی یافت تا اینکه به چند زن و مرد رسید، جلو رفت و از بیرمردی که پیشاپیش آن دسته بود نشانی خانه را پرسید.
بیرمرد گفت: بیائید شما راز همتای کتم. انگلیسی با بیرمرد و همراهانش براه افتادند و تا به نزدیک آن خانه رسیدند و بیرمرد گفت: - اینست خانه مردی که میخواهد، ولی گمان میکنم او به مسافرت رفته باشد.

انگلیسی گفت:

- مهم نیست برای او کارتی میگذارم.. راستی من میل دارم مردان و زنانی را که برای کمک بمن زحمت کشیده‌اند بشناسم. بیرمرد خندید و گفت: من کریستیان پادشاه دانمارک هستم، این هم پسر عمو و دامادم ژوز پادشاه یونان است و این خانم ملکه یونان هستند و ایشان هم گوستاو ولیعهد سوئد و دخترم کریستینا نامزد او.. این آقا هاگن پادشاه نروژ هستند. حالاشما خود را معرفی کنید. مرد انگلیسی که خیال کرد بیرمرد او را مسخره میکند خندید و گفت:

- من هم خاقان چین هستم.

پس از آنها دور شد، چند روز بعد در یک مراسم رسمی مرد انگلیسی به همراه سفیر کبیر انگلستان شرکت کرد که شاه دانمارک نیز حضور داشت.

سفیر کبیر خواست رجل انگلیسی را معرفی کند. شاه خندید و گفت: - من ایشان را خوب میشناسم... گویا خاقان چین هستند که بطور ناشناس سفر میکنند! در اینوقت رجل انگلیسی راهنمای چند روز پیش خود را شناخت و با شنناختن بی برد.





زیر نظر فرهاد

وارسته

«رئیس فدراسیون

کاراته ایران»

کاراته

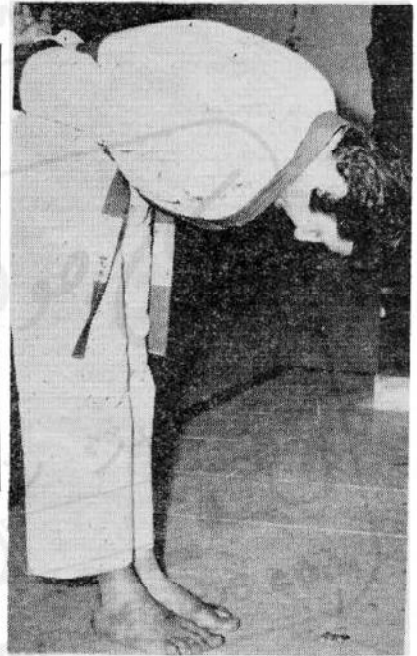
فرمشی کاراته

و پای راست را ضمن اینکه انگشتان پارویبالا هستند دراز می کنیم و پس از انجام این عمل باید برای حرکت بعدی حالت عکس ۱ را بخود بدهیم .

در عکس ۳ می بینید که روی پای راست نشسته و پای چپ را دراز می کنیم و انگشتان پای چپ باید رویبالا باشند . در اینجا فرمشی کاراته پایان می یابد و از هفته آینده دروس کاراته مجددا آغاز خواهد شد .

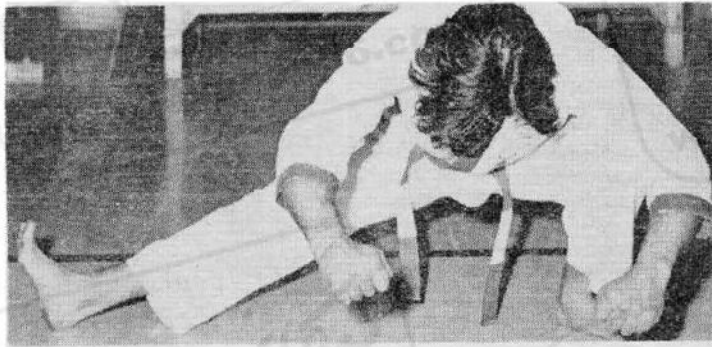
در این حرکت فرمشی که در عکس الف می بینید باید پا ها را جفت نمائیم و دست ها را پشت کمر قرار داده وبا حرکات بالا بردن و پائین آوردن بدن باید سعی کنیم که سررا به زانو پا ها نزدیک نمائیم .

در عکس ۱ همانطورکه مشخص است پاهایاید دو برابر عرض شانه بازو وموازی یکدیگر باشند . در عکس ۲ روی پای چپ می نشینیم



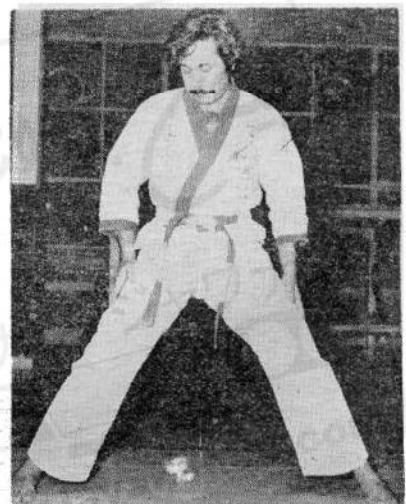
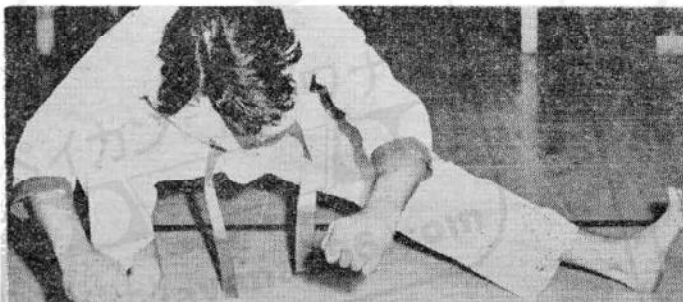
عکس الف

شماره ۱



شماره ۲

شماره ۳





چیز برای من ناشناس است جز این سفینه و
 همراهان همین ...
 - همراهان ... تمنی می‌کند همراهان خود
 را معرفی کنید کاپیتان .
 کاپیتان بسمتی که همراهانش جمع بودند
 نگرست و گفت :
 - اول از خانم‌ها شروع می‌کنم ...
 خانم ماری ، زیست‌شناس ... و خوب هر
 چند سن خانم‌ها جزو اسرار است ولی در
 اینجا رازی نباید باشد ... بیست و پنج ساله ...
 و از مردم ژاپن .
 ماری خندید و گفت :

- مناسفانه گوآداکوما رازدار نیست .
 گوآداکوما لبخندزد و به گزارشگر نگرست
 و گفت :
 - و این خانم ، ایشان یکی از بزرگترین
 متخصصین طب قضائی ، بقول همه همکارانش
 منحصر به فرد است . نام ایشان ترگس و از
 مردم هندوستان ... اما سن ، اجازه بدهید
 رازدار باشم .

ترگس خندید و گفت :
 - من هم بیست و پنج سال دارم .
 گوآداکوما خندید ، سر تکان داد و گفت :
 - خیلی خوب ... ایشان خودشان پرده از
 راز برداشتنند ...

اما ایشان ، ایشان خانم مارگریت متخصص
 موبورهای اتمی ... که قادر است از مقداری
 اتمس باره یک موتور اتمی بسازد ..
 ایشان هم در میان گروه متخصص مونیور های
 سرآمد هستند . خانم مارگریت فرانسیسی است
 اما این مرد جوان بلند قامت و نیرومند ، بدانید
 او زبان شناس و باستان شناس است . نامش
 سبروس و از کشور قدیم و باستانی ایران ...
 گزارشگر در چهره گوآداکوما خیره شد و
 گفت :

- باستان شناس ! در یک سفر قضائی ...
 کاپیتان !؟

- بله ... میدانید که یک تئوری هست و آن
 اینست که تمدن از کرات دیگر بر زمین آمده ..
 البته این تئوری با شواهدی که در دست‌هست
 مورد قبول عده‌ای از علماست ... گذشته از
 این باستان شناسی عصر ما دانش خاصی است
 که قادر است درباره ناشناخته‌ترین تمدن‌ها در
 دورترین کرات تحقیق کند و نظر بدهد . به کمک
 این دانش در باستان شناسی میتوان مشکلاتی
 زبان‌ها را فهمید و اما ایشان ... آقای ژوزف
 معاون من او روس است ...

بهر حال ما سه مرد و سه زن هستیم .
 سفینه ما همانطور که بروفسور گفت با سرعتی

بسیار
 بتوان چنین سرعتی را تحمل کند ... ما بالاخره
 این فلزها بهتر بگوئیم المایز را ساختیم و همچنین
 موتورهای که بنوانند چنین سرعتی را بوجود
 آورد ... و حالا اینست نتیجه زحمات ما ...
 ایکس - ام - ۱ که برای یک سفر دور ، سفر
 به ژرفای اعماق آماده است و اما مسافری
 این سفر ، مسافری ما کسانی هستند که در زمین
 هیچکس را ندارند ، زیرا کسانی که باین سفر
 میروند برای ما مردم زمین بمنزله مرده هستند ،
 مادیرانان را نخواهیم دید ... و آنها اگر باز
 کردند زمین را خواهند دید ، ولی زمینی که
 دو هزار سال بی‌تر شده ... بله دوستان
 مسافری ایکس - ام - ۱ دو هزار سال بعد به
 زمین باز میگردند ... ولی از عمر آنان قطعه
 سال میگذرد . او تعجب نکند سرعت زمان را
 کوناه میکند و وقتی سفینه از منظومه شمسی
 خارج شد آنها با چنین سرعتی ، زمان برای
 کسانی که در سفینه هستند مفهوم ندارد ...
 خوب معرفی می‌کنم .

کاپیتان گوآداکوما ... کاپیتان گوآداکوما از
 مردم سرزمین زامبیا ، او فارغ التحصیل دانشگاه ،
 فضا نورد ، ریاضیدان و دستیار من در اجرای
 این طرح و ساختن موشک ... خوب کاپیتان ..
 چه احساسی داری ؟

- آه بروفسور این وظیفه من است منم که
 این برنامه را برای مردم زمین تنظیم می‌کنم و ...
 بروفسور خندید و گفت :

- آری ببخشید ... حق با شماست ... آقای
 گزارشگر
 و گزارشگر لبخند بر لب به گوآداکوما
 نگرست ، مرد سیاه پوست فوی به یک گفت :

- من احساسی ندارم ... نه ترس ، نه
 شوق ... هیچ ، زیرا من در یک حالت گیجی
 هستم ... بکاری میخواهم دست بزنم که نابامروز
 کسی نکرده ... بسفری میروم که هرگز کسی
 نرفته ، بامشکلاتی روبرو میشوم که شاید نسا
 بامروز هیچ بشری با آن روبرو نشده ... همه

همه مردم جهان در انتظار آن ساعت بودند ،
 یکی از بزرگترین و نافع تاریخ زندگی بشر روی
 میداد و افعای که سر آغازش در نیمه دوم قرن
 بیستم بود .. انسانی از مرز زمین گذشت و در
 آنسوی جوگرد زمین گردش کرد ... و بعد
 انسان هائی روی کره ماه پای نهادند و حالا ...
 آغاز سال دوهزار و پانصد ، انسان کاملندری
 بر می‌داشت . کنار تلویزیون‌ها ، رادیو‌ها
 منظر بودند ... در آزمایشگاه های فضائی ،
 در ایستگاه هائی که گرد زمین میچرخیدند ...
 در کره ماه ... همه و همه منتظر بودند .

روی صفحه تلویزیون طلوع خورشید نشان
 داده شد ، خورشید ، خورشید منظومه شمسی
 بود ، خورشیدی که سالها و سالها بر زمین
 تابیده بود . زمینی‌ها طلوع آنرا دیده بودند ،
 ولی همه زمینی‌ها طلوع خورشید را در مریخ
 ندیده بودند و برای نخستین بار میدیدند ...
 نور خورشید یک موشک غول‌بگر را روشن
 کرد ، و صدای گوینده از بیلیونها کیلومتر
 دورتر از کره زمین ، سوار بر اشعه لیزر به
 زمین رسید :

- آلو ، شنودگان عزیز ، بینندگان گرامی ..
 من از کره مریخ ، از پایگاه فضائی با شما صحبت
 می‌کنم ، شما سفینه ایکس - ام - ۱ را زیر
 نور خورشید می‌بینید . این سفینه ایست که
 باید یک سفر فضائی بی‌مانند را آغاز کند ، سفری
 که ده سال درباری آن مطالعه شده ، طرح‌ها و
 نقشه‌های گوناگون تهیه و اجرا و بالاخره به
 نتیجه رسیده‌است ... و اینک اجازه بفرمایید
 مینگر و مجری این طرح بزرگ را معرفی کنم ،
 بروفسور آلبرت کینگ ... خوب آقای بروفسور
 مردم زمین میل دارند سخنان شما را بشنوند ..
 چهره جروکیده بروفسور روی صفحه
 تلویزیون نمایان شد و او گفت :

طرح من ساختن موشکی بود بسرعت دو بیست
 و هشتاد هزار کیلومتر در ثانیه . برای یک چنین
 سرعتی انرژی مخصوص لازم است تابشود و

سفر به اعماق فضا

نوشته: سبکتکین سالور

که یک دهم سرعت نوراژ سرعت نور کمتر است در فضا بیش میرویم .. یکسال خواهیم رفتو یکسال باز میگردیم ... ممکن است در این سفر ما به گراتر برخورد کنیم که در آن کرات زندگی وجود داشته باشد .. ما برای روبرو شدن با هر مشکلی ، هر نوع برخوردی باندازه کامی نبرویمد هستیم .

- شنیدید شنوندگان عزیز ... این شش تن قادرند باهر مشکلی روبرو شوند .
آقای پروفیسور ... نظر شما چیست؟
پروفیسور درحالیکه باریش خود بازی میکرد گفت :

- سه عقیده من ما بیش از حد حرف زدیم ... زمان پرواز نزدیک میشود .. وقت میگذرد . شنیدید ... وقت میگذرد ... بسیار خوب ... ما آماده‌ایم پروفیسور ...
- کاپیتان آیا سخنی دارید؟
- جز اینکه برای شما برادران سعادت و موفقیت آرزو میکنم و ...

- اه راستی شما در مراجعت کجا فرود خواهید آمد ... کاپیتان ..

- در ناسمانی دوست عزیز ، محاسبه‌ای که شده ، ما دو سال دیگر ، یادو هزار سال دیگر در ناسمانی فرود خواهیم آمد ... برای اینکه مردم دو هزار سال بعد در برخورد با ما و ما در برخورد با آنان دچار مشکل نشویم کتاب های رمز و اطلاعات دیگری در اختیار دانشمندان ، دانشگاهها و مقامات رسمی گذاشته شده که هر نسل به نسل بعدی با توضیحات اضافی یعنی اطلاعاتی که ما پس از پرواز مخابره میکنیم میسازد ...

- دوستان ، وقت میگذرد ... مریخ بیما برای بردن شما بیای سینه آماده است .

گواداکوما و همراهانش از پروفیسور و گزارشگر وداع کردند ، سپس در حالیکه به دوربین تلوویزیون نگاه میکردند از مردم زمین نیز خداحافظی کردند و درون اتوموبیل مخصوص حرکت در سطح مریخ نشستند اتوموبیل از زیر جایگاه کنبدی شکل خارج شد و بسوی موشک ایکس - ام - ۱ رخت . مردم زمین با دقت و آنان که هنوز دارای احساساتی رفیق بودند با اندوه آنان مینگریستند ، برای همه مردم این اندوه و تأثیر بوجود آمده بود که قادر نیستند نتیجه سفر آن شش تن را بدانند و بسیاری در این اندیشه بودند که آن شش تن از نظر مردم زمین در حال رفتن بسوی مرگ هستند یا بهتر بگویم این مردم زمین بودند که میدانند تا بمیرند اما آن شش تن در حال گام نهادن به یک دوران طولانی حیات بودند .. دو هزار سال .. اتوموبیل نزدیک موشک ایستاد ، اطافک آن به دیواره موشک وصل شد ، فرستنده‌ای که در درون اتوموبیل بود نشان داد که در بدنه موشک باز شد و فضانوردان از اطاق اتوموبیل بدون موشک پای نهادند . آخرین نفر کاپیتان بود و در حالیکه در را می بست گفت:

- زمینی های عزیز ، خوشبخت باشید .
در بسته‌شد ... گواداکوما بیارانش نگریست ، دکمه اسانسور بالا رفت و آنان درجا های خود قرار گرفتند ، کمربند ها را بستند ... صدای پروفیسور البرت شنیده شد که گفت:

- دوستان آماده‌اید . گواداکوما درحالیکه لبخند بر لب داشت گفت :

- آری استاد ... مناسم که دیگر شما را نمی بینم ...

- منم به همچنین فرزندم ...
در گوشه چشم فرمانده سینه ایکس - ام - ۱ قطره اشکی درخشید . گواداکوما دست برد

و اشک را پاک کرد و آه کشید صدای پروفیسور شنیده شد . شمارش معکوس آغاز شد . . . مردم زمین سه مرد را میدیدند که درون محفظه کنبدی شکل نشسته‌اند و آنان مامورین کنترل پرواز بودند ... شمارش به صفر رسید ، دکمه فشرده شد ... شعله آتش و خاک آنگاه سینه چون غولی عظیم . غولی بارتفاع یک آسمان - خراش صدطبقه ... از سطح مریخ برخاست ... صدای گزارشگر شنیده شد ، او میگفت: اگر این غول عظیم در زمین بود و از کره زمین برمیخاست نیروی چند برابر نیروی فعلی لازم داشت ولی در مریخ به نیروی کمتری احتیاج هست ... باید بدانید پس از آنکه سینه به دو کیلومتری جو مریخ رسید موتور های انمی روشن میشوند و سرعت سینه را به سرعت یکدهم کمتر از سرعت نور میرسانند و بعد که سینه ازجو خارج شد موتور ها خاموش میشوند ، سینه تا زمانی که در خلاء حرکت میکند سرعت خود را حفظ میکند و احتیاجی به موتور ندارد . اداره سینه در این موقع به مغزهای الکترونیکی سپرده میشود . و سرنشینان سینه بکارهای دیگری میپردازند ...

موفق باشید دلبران فضا ... خوب دوستان کار ما تمام شد سینه با پایگاه مریخ و ماه و زمین ارتباط دارد ولی هر ساعت در فاصله‌ای قرار میگیرد که ... بیترتیب گویم هر ساعت از عمر سینه برابر است با یک ماه عمر در مریخ ، در ماه ، در زمین ، بهرروز دو دقیقه میرسد ، یعنی اگر هر دو دقیقه یکپیام از سینه فرستاده شود پیام اول در این ساعت بما میرسد ، پیام دوم فردا همین موقع ، پیام سوم پس فردا پس از عمر ما سه روز گذشته ولی از عمر کسانیکه در سینه هستند دو دقیقه چیزی کمتر ... باین ترتیب وقتی فردا صبح یعنی فردای سینه آنها پیام میفرستند ، بیست و چهار ماه از عمر ما گذشته ... یعنی بطور تقریب هر ساعت عمر سینه برابر است با یکماه عمر ماه ... فراموش نکنید این محاسبه تقریباً سرانگشتی است ، من در ذهنم و بسرعت حساب کردم ... ولی اگر بادقت حساب شود بهتر متوجه میشوید ، دو سال سفر برابر است با دو هزار سال ... حال حساب کنید هر دقیقه سفر آنان با چه مدت برابر میشود . خوب دوستان برنامه‌مان تمام شد . امیدوارم خواهان و برادران ما موفق شوند .

بدرون سینه برویم ، ترگس در حالیکه به صفحه‌ای که روبروی او بود نگاه میکردگفت:

- دوستان کنار صندلی شما چیزی شبیه ساعت هست به من دست به بندید تا دستکاه های من وضع بدن شما را مشخص کنند و نشان دهند ... عجله کنید چیزی به آغاز سرعت اصلی نداریم ، دانستن وضع بدن در آغاز سرعت لازم است متشکرم کاپیتان ... چرا قلب شما می‌تپد مگرمشوش هستید؟!؟

- نه دکتر تهییج شدم ...
- شما چطور دوستانم ژوزف شما هم تهییج شدید؟!؟

- ترگس خانم اگر شما هم مثل من فضا را تماشا کنید و ستارگانی که بسرعت از کنار ما میگذرند ببینید تهییج میشوید .
- ولی مارگریت و ماری تهییج نشده‌اند ...

- زیرا زن‌ها کمتر زیبایی را حس میکنند ...
گواداکوما خندید و گفت:

- زمین ... زمین میشونی ما از کنار غول منظومه شمسی رد میشویم ، غولی که ۳۱۷ برابر زمین وزن دارد . اگر تمام کرات منظومه شمسی را درون آن بگذاریم باز برای کرات دیگر جای دارد ... من همیشه در این فکر بودم که ستاره شناسان قدیمی مثلا ستاره‌شناسان سر آغاز تمدن چطور توانسته‌اند بفهمند مشتری بزرگترین ستاره شمسی است و بسیاری از ملل آن را خدا دانسته‌اند یا جایگاه خدا ... حال همگی ما خوب است ... ما در اولین ساعت پرواز هستیم ... چند روز از عمر زمین گذشته ... یکماه ... به ...

ماری در حالیکه به سروس مینگریست گفت:
- اطلاعات نجومی فرمانده بد نیست .
فرمانده خندید و گفت:

- تو مدرسه ابتدائی چیزهایی یاد گرفتم ..
ترگس خندید و گفت :

- برای همین فرمانده ایکس - ام - ۱ شده ...
سروس گفت :

میدانید که مشتری ستاره تبلی است ، حق دارد ، با چنین وزنی نمیتواند سریع حرکت کند . هر ۱۲ سال زمین برابر است با یکسال مشتری ... یعنی مشتری هر ۱۲ سال زمین یکبار دور خورشید میچرخد .
مارگریت لبخند زنان به سروس نگاه کرد و گفت :

- شما باستان شناس هستید یا ستاره شناس؟
- تو مدرسه یاد گرفتم ..

گواداکوما در حالیکه به جلو نگاه میکرد گفت :

- قمر های مشتری ، دو قمر بزرگ و ۶ قمر کوچک را می بینم دو کوچکودو بزرگ دیگر پشت مادرشان مخفی شده‌اند .
ماری فریاد زد :

- من زحل را می بینم . مارگریت متعجبانه گفت :

- باین زودی؟!؟
بقیه در صفحه ۳۹

سرقت پولهای بانک!

نوشته: جانی - وارن

ترجمه: کامبیز

صدای گلوله‌ای در
میان صخره‌ها پیچید
و «کلاد» بزانو درآمد
ریچی در حالیکه
قهقهه میزدانگشتش
را برای بار دوم روی
ماشه فشرد ولی ..

«بیتز - ماکدونالد» در حالیکه از مزاحمت بی‌موقع منشی خود عصبانی بنظر میرسید باختمن بروی شاسی آیفون فشار داد و گفت: خانم «مکین تاش» مگر نگفته بودم بهیچوجه مزاحم نشوید. خانم «مکین تاش» با صدای لرزانی گفت: معذرت می‌خواهم قربان ستوان «جاکریس» اصرار دارد که بایستی فوراً شما را ببیند ماکدونالد» زیرلب فرید و با اعضاء شرکت‌کننده در مجمع عمومی بانکها گفت: آقایان معذرت می‌خواهم تا چند دقیقه دیگر برمیگردم، سپس باناراحتی جلسه را ترک کرد. و همینکه وارد اطاق منشی خود شد بابی حوصلگی گفت: - چه خبر شده ستوان، اگر راننده‌ام خلافی کرده بهتر بود قبضش را به منشی‌ام میدادید.

- مناسفم آقای «ماکدونالد» موضوع به این سادگی‌ها نیست نپساعت قبل اتومبیل حاوی پولهای بانک شما مورد حمله سارقین قرار گرفت و دو نگهبانش کشته شدند. «ماکدونالد» بی‌اختیار ناله‌ای کرد و روی سندی نشست و ستوان «جاکریس» سیگاری روشن کرد و پرسید:

- شما از تغییر مسیر اتومبیل اطلاع داشتید؟ «ماکدونالد» بسا دستمال عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و گفت:

- بله، چون می‌خواستم سریعتر پولها را تحویل کارخانه اتومبیل‌سازی بدهم.

- بنظر شما حمل سبب هزار دلار با یک اتومبیل عادی منطقی بوده. - گوش کنید ستوان من فکر می‌کردم که از این راه کمتر جلب توجه خواهد کرد ولی با اتفاقی که افتاده شرکت بیمه یک ستم‌بهم‌نخواهد داد. بیچاره «جو» و «بیلی» که جانشان را از دست دادند.

- مامم متأسفم آقای «ماکدونالد» ولی با جستجوها و آزمایشاتی که شده برکهای بدست آورده‌ام که امیدواریم سارقین مسلح را دستگیر کنیم. «ماکدونالد» که امیدوار شده بود از جاجست و گفت: - من هرکاری که بگوئید انجام خواهم داد.

- متشکرم، اگر به اطلاعاتی احتیاج داشتیم شما را خبر میکنم. روزیخبر آقای «ماکدونالد» رئیس «ناشنال بانک» زیرلب چیزی گفت که ستوان «جاکریس» نفهمید و با عجله بطرف سالن کنفرانس رفت. چند دقیقه بعد اعضاء شرکت‌کننده در مجمع عمومی بانکها با ناراحتی و تأسف سالن کنفرانس را ترک کردند و «ماکدونالد» به اطاق مجلس رفت و در حالیکه به سیصد هزار دلار از دست رفته فکر میکرد گیلانی مشروب برای خودش ریخت و پشت میزش نشست. چند دقیقه بعد ناگهان گیلانی ویسکی خود را با عجله روی میز گذاشت و شاسی آیفون روی فشار داد و به منشی خود گفت: این شماره را که میدهم فوراً برایم بگیر. اگر بتوانی «جو» و «اکریا» هرکجا که هست پیدا کنی اضافه حقوق جالبی در انتظارت میباشد.

خانم «مکین تاش» بلافاصله شماره «واکر» را گرفت و همینکه جوابی شنید با تأسف سری تکانداد و یکدفعه بیادش آمد که یکسال قبل «واکر» را همراه سروان «رولند» در یک مهمانی رسمی دیده است در حالیکه خیلی امیدوار بود شماره تلفن دفتر سروان «رولند» را گرفت و همینکه او گوشی را برداشت خانم «مکین تاش» با صدای هیجان‌زده‌ای گفت: سروان من منشی آقای

«ماکدونالد» هستم و می‌خواهم بسا «جو» و «واکر» صحبت کنم. خواهش میکنم به من کمک کنید تا ایشان را پیدا کنم. سروان «رولند» نگاه‌هایی به «جو» که به آرامی سیگار میکشید کرد و گفت: شما شانس عجیبی دارید خانم، واکر اتفاقی برای دیدن من به اینجا آمده میتوانید با او صحبت کنید. سپس گوشی را به «واکر» داد و گفت: - نمی‌دانستم در بین خانمهای ستم‌سوکسه داری. «واکر» با تعجب سر تکانداد و گوشی را گرفت چند لحظه بعد «ماکدونالد» با صدای لرزانی گفت:

- «واکر» دوست من چند دقیقه از وقت را به من میدهی؟ - بعین «ماکدونالد» اگر در مورد سرقت پولهای بانک است بهترین

باسروان «رولند» صحبت کنی. - «جو» آنها کارشان را انجام میدهند ولی اگر طول بکشد من ورشکست خواهم شد.

- بسیار خوب منتظر باش، همینکه گوشی را روی تلفن گذاشت سروان «رولند» گفت: - واکر مثل اینکه قصد داری این قضیه را دنبال کنی. - چه عیبی دارد.

- هیچی فقط از من انتظار نداشته باش که هرچه می‌خواهی در اختیارت بگذارم.

- مطمئن باش تا به سرانجام نیایی کاری باتو نخواهم داشت. - بدجنس لفتی فکر میکنی بدون کمک من میتوانی موفق شوی.

- گوش کن دوست من ما هر دو می‌خواهیم که «ریچی» را رقیقتش را که در این ماجرا دست داشته‌اند دستگیر کنیم بنابراین بهتر است با هم دوست باشیم و همکاری کنیم. «رولند» سیگاری روشن کرد و گفت: ستو برنده شدی «واکر» دستی به شانهاو زد و گفت: بدما بینت خدا حافظ. یک ربع بعد «ماکدونالد» با خوشروئی از او استقبال کرد و همینکه «جو» روی صندلی کنار میزش نشست بانکدار پیر باتر گفت:

- شرکت بیمه بخاطر تغییر مسیر اتومبیل محتوی پولها از پرداخت حق بیمه خودداری کرده و بعضی‌ها این عمل مرا حمل بر عدم مدیریت کرده‌اند و احساس میکنم با اعتمادی که به کارهای من نگاه میکنند، اگر تو موفق به بازگرداندن پولها نشوی من برای همیشه باید کار بانکداری را کنار بگذارم. «جو» و «واکر» سیگارشان را خاموش کرد و پس از نگاهی به چهره پریده رنگ بانکدار پیر گفت: - بسیار خوب «بیتز» بانکدار پیر با خوشحالی از جاجست و گفت: - در صورتی که موفق شوی دو درصد از پولهای مسروقه به تو تعلق میگیرد.

در این مورد وکیل بسا شما صحبت خواهد کرد موضوعی که اگر در می‌خواستم بگویم ایست که اگر در مدت یک هفته تلاش من بجائی نرسید قرارداد خود بخود فسخ میشود و باید یک کارگاه خصوصی دیگری

برای تعقیب سارقین انتخاب کنی. در حالیکه بانکدار پیر از جمله آخر «جو» و «واکر» زیاد خوشش نیامده بود دست او را فشار داد و «واکر» از دفتر او بیرون آمد. در این موقع «فرناندو» «ریچی» که بعد از سرقت پولها منزلش را عوض کرده بود، در اطاقش نشست و به اخبار دادی گوش میداد ولی هرچه منتظر شد دربارہ سرقت مسلمانه خبری پخش نشد. در حالیکه ناراحت بنظر میرسید به فکر فرو رفت. چند دقیقه بعد مثل اینکه تصمیم خود را گرفته باشد از اطاقی که در یک پاسیون ارزان قیمت اجاره کرده بود بیرون آمد و نپساعت بعد وارد ساختمان کهنه‌ای که در خارج از شهر قرار داشت شد وقتی از آنجا بیرون آمد راضی بنظر میرسید.

هوا کهک تارک میشد که «کلاد» از هتلی که اداره پلیس چندان فاصله‌ای نداشت بیرون آمد و هنوز قدم به پادرو نگذاشته بود که مرد ژنده پوشی به او نزدیک شد و گفت: - خواهش میکنم یک دلار به من بدهید. «کلاد» نگاه خشم آلودی به او کرد و خواست بگذرد که آن مرد آستین او را گرفت و با صدای گریه آلودی تقاضایش را تکرار کرد.

«کلاد» با عصبانیت دستش را عقب کشید و یکدفعه پابه فرار گذاشت. «کلاد» باتمام خشمی که نسبت به او احساس میکرد از فرار ترس آلود او خنده‌اش گرفت و بطرف انهای خیابان رفت. در این موقع «واکر» که با دقت مشغول مطالعه پرونده «ریچی» بود یکدفعه با دیدن اسمی که چندین بار در پرونده تکرار شده بود امیدواریش بیشتر شد و چند دقیقه بعد پرونده را بست و به سروان «رولند» گفت: من بسراغ یکی از دوستان قدیمم میروم اگر شانس بیایم بزودی «ریچی» را پیدا خواهم کرد. هنوز «واکر» در اطاق نرسیده بود که تلفن زنگ زد و چند لحظه بعد سروان «رولند» اشاره‌ای به «واکر» کرد و کارآگاه با تعجب گوشی را گرفت و طولی نکشید که با لحنی جدی گفت: - اگر قصد حقه بازی داشته باشی حسابت را

- باور کن راست میگویم «کلاد» را دیدم خودش بود روسای دسنه های بیخاری به دنبالش میگردند. آچه شایع است که او و «ریچی» پولها را سرقت کرده اند . اما بن «ریچی» را همراه او ندیدم ، شاید «کلاد» میخواهد بولها را بهنپائی بالا بکشد . «واکر» چند دقیقه دیگر به حرفهای «جاسپر» گوش داد و بعد گفت :

- گوش کن «جاسپر» اگر موضوعی که گفتی حقیقت داشته باشد یک اسکانس درشت نصیب میشود، حالا خوب حواست را جمع کن و همین «ریچی» که جانزدگی میکند، اگر خبری بدست آوردی به همین شماره تلفن کن . سپس گوشی را گذاشت و به سروان «رولند» کلمه احمقانه ای درم کشید به او نگاه میکرد گفت : زود باش راه بیفت «کلاد» همین نزدیکی هاست واقعا که کله ترسی دارد . همینکه خواستند سوار اتومبیل بشوند «واکر» گفت : «کلاد» در هتلی کما اینجا چندان فاصله ای ندارد اقامت کرده بنظر من که اش خوب کار میکند چون برای کسی باورکردنی نیست که او در نزدیکی اداره پلیس اقامت کند ، بنابراین میتوانم او را غافلگیر کنم بیخراست تو داخل هتل بشوی چون میترسم مرا بشناسد و فرار کند.

- بدفکری نیست همینکه آنها به نزدیکی هتل «آیلند» رسیدند «رولند» کنار وینرین مغازه ای که درست و بر روی هتل بود ایستاد و «واکر» وارد هتل شد . در این موقع «کلاد» از آسانسور بیرون می آمد در یک لحظه چشمان آنها به روی هم خیره شد و «واکر» او را شناخت . «کلاد» هم که بنظرش میرسید «واکر» را در جانی دیده است باسوء ظن به او خیره شد و «واکر» بدون اینکه عکس العملی نشان بدهد شروع به حرف زدن با منصدی هتل کرد و «کلاد» با احتیاط از کنار او گذشت و همینکه به نزدیکی در رسید «واکر» فریاد زد : «کلاد» کجا با این عجله . هنوز آخرین حرف از دهان کارآگاه بیرون نیامده بود که «کلاد» بسرعت چرخید و گلوله ای روزمکشان از بالای سر «واکر» گذشت و کارآگاه در حالیکه دستش را به جیبش برد خودش را روی زمین انداخت و از بدشاشی سرش محکم به پایمه میز خورد و دچار سرگیجه شد . «کلاد» با چند قدم بلند از در دور شد و در حالیکه طرف یله ها میدوید دوتیر یبایی بهدر و دیوار شلیک کرد و در انتهای راهرو نادید شد . در این موقع «رولند» که از شنیدن صدای تیر ناراحت شده بود با عجله عرض خیابان را طی کرد ، وقتی با جسد خون آلود «واکر» نادید شد بی اختیار به خود لرید و بلافاصله نبضش را امتحان کرد و

پس از نگاهی به زخم سر او نفس راحتی کشید و «واکر» چشمانش را گشود . سروان «رولند» در حالیکه لبخند تسخرآمیزی بر لب داشت گفت :

- کاشکی خودم به هتل آمده بودم از اول میدانسم که از دست نوکاری ساخته نیست .

حق بانواست اگر تو بجای من بودی یک کار مفید که خودت را به کشتن دادن بود انجام میدادی. «رولند» از شنیدن این جواب طعنه آمیز زیر لب فرید . «واکر» سپس ازجا برید و منصدی هتل باصدای لرزانی گفت : - از آن طرف فرار کرد ، چند دقیقه بعد «واکر» و سروان «رولند» بدون اینکه اثری از «کلاد» دیده باشند به اداره بازگشتند و «واکر» پس از روشن کردن سیگاری گفت : - باید منتظر خبر های «جاسپر» باشیم .

- یعنی همینطور دست روی دست بگذاریم تا سارقین بیرحم آزادانه

در انتهای سالن پشت میزی نشسته بود از جا برخاست و به طرف دری که در گوشه تاریکی قرار داشت رفت. «واکر» که میدانست «ریچی» به این کاباره رفت و آمد دارد پس از نوشیدن یک گیلانس ویسکی به دختری که پشت بار ایستاده بود گفت :

حوصه ام خیلی سررفنه حاضری در گوشه دنجی باهم مشروب بنوشیم. دختری لبخندی زد و گفت : - مسافنه باید پشت بار باشم و از مشرفها پذیرائی کنم .

- خیلی بد شد پس یک بطر ویسکی برایم بفرست شاید تا چند دقیقه دیگر فرصتی پیدا کنی و سری بهم بزنی سپس از بار دور شد و پشت یکی از میزهای گوشه سالن نشست چند دقیقه بعد گارسون قوی هیگلی یک بطر ویسکی روی میز گذاشت و در حالیکه مشغول ریختن ویسکی داخل لیوان بود مردی بدون سروصدا به عین نزدیک شد و «واکر» نگاهی به او کرد . آمدند گفت : -



در شهر بگردند. منظورم این نیست اگر «جاسپر» ردبای «ریچی» را پیدا کرده باشد وسیله او میتوانم «کلاد» را دستگیر کنیم چون اینطور که شایع است کلاد سر «ریچی» کلاه گذاشته .

در این موقع تلفن زنگ زد و «واکر» با عجله گوشی را برداشت و پس از چند لحظه گوش دادن گفت: - آفرین «جاسپر» حالا پنجاه دلار بیش من داری . سپس گوشی را گذاشت و به «رولند» گفت :

- من میروم سعی کن تا بازگشتم خودت را یک جوری سرگرم کنی .

- گوش کن «واکر» دستگیری این دو سارق از وظایف من است.

- میدانم ولی منم در قبال مامور وظایفی دارم و میترسم اگر تو و مامورینت بی موقع مزاحم بشوید مرغ از قفس بیرون ، فعلا خداحافظ . ساعت نه شب بود که «واکر» وارد کاباره «میلن» شد و یک راست به طرف بار رفت . در این موقع مردی که

بودم آنها ترا می کشتند. اگر قبلا بمن گفته بودی حالا آن دونفر از چنگمان فرار نکرده بودند . من همیشه باید بخاطر تو جانسکاری را که مدتها است به دنبالتان می گردم از دست بدهم.

- متشکرم . رفیق لازم نیست اینقدر سرزنشم بکنی. سبی از جا بلند شد و سروان «رولند» نگاهی به دخترک بازگه با وحشت به آنها مینگریست که دوبالتان «واکر» از کاباره بیرون آمد و همین که سوار اتومبیل شدند «رولند» گفت : من اطلاع پیدا کرده ام که «کلاد» چند سال پیش ازدواج کرده ، تو فکر میکنی که ممکنست «کلاد» بعد از حادثه هتل به منزل همسرش رفته باشد.

- همینطور است و میخواهم تا دیر نشده به آنجا بروم . نیم ساعت بعد وقتی آنها به منزل همسر «کلاد» رسیدند، سرایدار گفت :

- مسافنه خانم «کلاد» چند دقیقه پیش با مردی که او را تازه امروز ندیده بودم بیرون رفتند .

سروان «رولند» زیر لب فرید و «واکر» گفت :

- اجازه میدهد آپارتمان او را به بینم ، سرایدار سری تکان داد و «سروان رولند» کارت شناساییش را به او نشان داد و سرایدار پس از نگاه دقیقی به کارت شناسایی او جلو افتاد و از پله ها بالا رفت. «واکر» و «سروان رولند» با دقت تمام اطفاها را گشتند و ناگهان «واکر» در پشت یکی از تابلو ها گواصندوق مخفی پیدا کرد و چند دقیقه بعد قفل ساده آنرا باز کرد و سروان «رولند» از دیدن بسته های اسکانس که روپهم گذاشته شده بود با خوشحالی گفت :

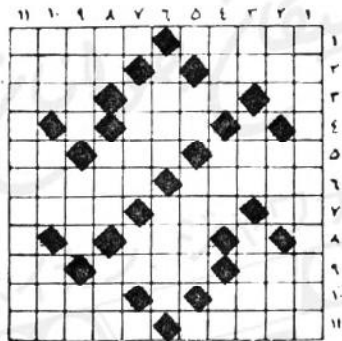
- عجله کن دوست من ، «کلاد» هر طوری باشد برای برن این پولها خواهد آمد آنوقت ما می توانیم او را دستگیر کنیم. سروان «رولند» چند لحظه با تردید به او خیره شده و بعد گفت :

- بسیار خوب «جو» ولی بتو اخطار میکنم که اگر ما موفق نشویم و «کلاد» پولها را از اینجا برد کاری خواهیم کرد که برای همیشه از کار آگاهی استعفا بدهی .

«واکر» لبخندی زد و بعد با دقت اسبابهائی را که جابجا کرده بود سر جایش گذاشت و همین که بیرون آمدند به سرایدار گفت : هیچکس نباید از آمدن ما به این جا بوی برد . سرایدار نگاهی به قیافه جدی سروان «رولند» کرد و گفت :

- قول میدهم مطمئن باشید . در این موقع «ریچی» در حالیکه با تسخر به سرو صورت خون آلود «کلاد» نگاه میکرد گفت :

- اگر بگویم همسر تر دستم بقیه در صفحه ۴۰



کنید تا معنی قیمت دهد ۹- از اسامی دخترها - کمانگیر معروف - مسافر عرب ۱۰- از خوانندگان رادیو - بیم و وحشت - جمع رای ۱۱- از نویسندگان روسیه.

مصرف بهداشتی تیز دارد - از رقص های معروف گذشته ۴- اگر از آلات موسیقی نبود کدر و نبره است ۵- برحرف - شکر و تمجید - حرف فاصله ۶- ناچار گذرگاهها ۷- بیمت - نبیدید - اولی همه را شاهل شود و دومی حیوانی باوفا (دو کلمه) ۸- سیادشاه ۹- مادر باران - «دانا» و «یو» درهم - تخم مرغ انگلیسی ۱۰ - دانشمند علم نحو - دیوار قلعه ۱۱- مقام و درجهای در ارتش - سستی .

عمودی :

۱- از نویسندگان فرانسوی ۲- شب عرب - نظر - دریا ۳- من و شما - درختی که همیشه سبز است - دسنة و نیم ۴- کار (ان-هاش-سه) - گناه - واحد پولی است ۵- گوشت ترکی - آخرین پیامبران ۶- کشتیبان - از نویسندگان فرانسه ۷- سخاوت و بخشش با یک حرف اضافه در آخر - همه و تمام ۸- از خویشاوندان نزدیک - از شهرهای عربی بود ولی درهم شد مرتبش



افقی :

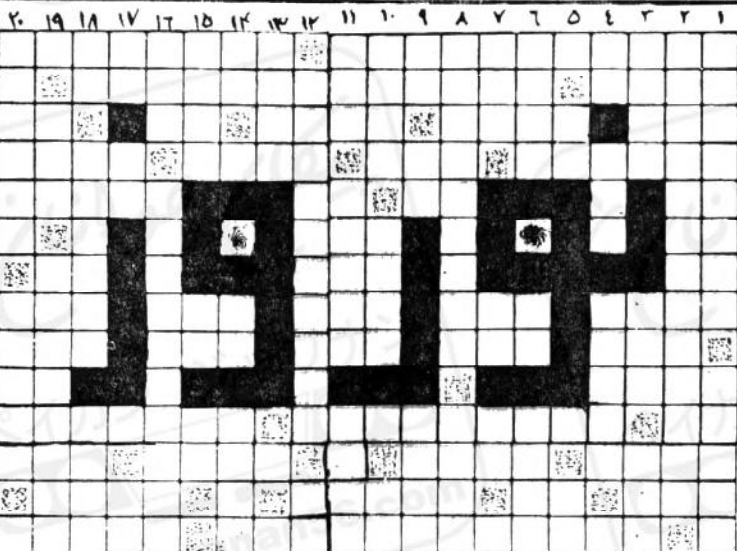
۱- از کشور های اروپای صنعتی - به هم یاری کردن ۲- احیای داشتن - کافی و بس ۳- خانواده - از پودر هائی که

افقی :

۱- اینهم نوعی تیریک عید است - شاهکار معروف ویکتور هوگو ۲- جا - نویسنده کتاب سلام بر عم ۳- پایبخت انریش - خشنود - کافه فرنگی - قلب - سمنی در بازی فوتبال ۴- گیاهان - سرکش را چنان کنند - مهره ای در بازی شطرنج - نام حیرتخیزی بین المللی ایران ۵- تکرار یکحرف - از فلزات - ستون بدن - از زینت آلات دست خانم ها ۶- جای پا - هفت تایی آنرا در سفره عید بچوئید ۷- اشاره به فرد غایب - نهنگ - منو تو ۸- از بیماری های واگیردار - راستی نیست - برخلاف یواش جمع آنها کشوری را تشکیل میدهد - طایفه ۹- از شهر های ایران - ساختمان مجلل اشرف - همیشه برای آدم زنده لازم است - صدای بلند - چیدن گندم ۱۰- نوعی میمون است - ماه حیات ۱۱- نام دیگر خداوند است - کتاب معروف چکنندن - منسوب به زمستان ۱۲- نوعی خانه است اما در شمال - از آحاد وزن - واحد پول ایران - امر به آمدن می کند ۱۳- شکلک درآوردن - خدای سنگی - مردم در عید نوروز به بکدیگر می گویند - انجام یک عمل ۱۴- برای اندازمگیری دما به کار میروند - مدل و انتخاب شده .

عمودی :

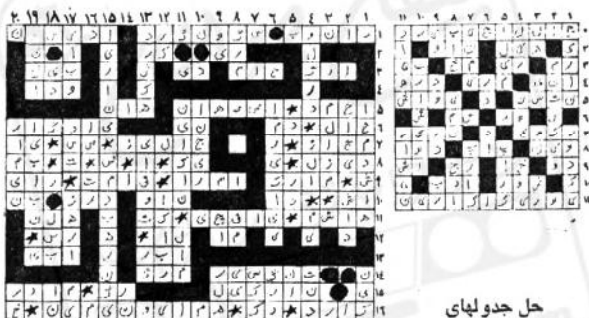
۱- پیام آور عید نوروز برای بچه ها - جمع رکن است ۲- کتابی از محمدعلی جمالزاده ۳- خردمند و برنا - از کارها - وطن ۴- سنگریزه - از ماه های ایرانی - کانون آموزشی نوجوانان ۵- علامت مفعول



انتقاد خون ۱۳- پارچه فروش ۱۴- بله به زبان بیگانه - مخالف خیر - از محصولات معروف کرمان ۱۵- کمیاب - معاون هینلر - اول شخص جمع ۱۶- «گلوی» درهم - عاشق معروف فرخنگا ۱۷- تکرار یکحرف - بر روی رودخانه ها و یا جوی ها می بندند - جام آن معروف است ۱۸- واحد پول کشور ژاپن - منجمد شدن - بالای چشم قرار گرفته است ۱۹- از اجزای گیاه - ملت ایران ۲۰- رئیس جمهوری فلی آمریکا - رفیق نخود .

فرستنده : رضا سپاهی (تهران)

بیواسطه - مادر بزغاله ۶- آفتها - از حشرات - از صفات خداوند ۷- بیماری - مکان - ماه اول زمستان ۸- از تیم های فوتبال معروف اسبان - از الفبای یونانی ۹- اشاره بدور - ورق برنده - مخترع دینامیت ۱۰- فهرمان کتاب شاهنامه - از اوراق بانگی - هنوز رحم نشده است ۱۱- نایینا - از آلات موسیقی - در اسارت به سر می برد ۱۲- از آثار تاریخی معروف - ویتامین



حل جدولهای
مجله شماره ۷۸۹
صحه ۱۴

هریک از جدولهای این شماره جایزه دارد جدولها را حل کرده به آدرس تهران ، خیابان خیام ، موسسه اطلاعات طبقه ششم دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره حل جدول ارسال دارید و بحکم قرعه جایزه بگیرید.

عمودی :

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱								
۲								
۳								
۴								
۵								
۶								
۷								
۸								
۹								

عمودی :

- ۱- دریائی در جنوب انگلستان - بخشیدن
- ۲- توسط مارکنی ایتالیایی اختراع شده است
- ۳- دور کردن مزاحم - قومی قدیمی در ایران - کار و راج
- ۴- بر طرف کردن - بیان
- ۵- نوعی ساز است - واسطه مالی
- ۶- اسم - گیاهی که مصرف داروئی هم دارد
- ۷- محل ورود و خروج از حیوانات وحشی - تکه کلام درویش است
- ۸- شهر گل و بلبل
- ۹- هم نام گلی است و هم نام خانمها - باز ایستادن

افقی :

- ۱- میگویند بهشت زیر پای اوست - همشینو و همصحبت
- ۲- حیوان کربهی است
- ۳- جنس قوی - توده مردم - رنگ نرم
- ۴- نام قدیم سوریه - امر آمدن
- ۵- دنیا - آلت آهنی که برای شکستن درخت و چوبکار می رود
- ۶- هم حشره ای است و هم نوعی درخت سدیر و شجاع
- ۷- انس گرفتن - پوست کور تا مظلوم است - مادر
- ۹- آشوب - خواننده است و اهل اصفهان

عمودی :

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱										
۲										
۳										
۴										
۵										
۶										
۷										
۸										
۹										
۱۰										
۱۱										

عمودی :

- ۱- نژاد عرب - یکی از دانشمندان قرن چهارم ایران
- ۲- از رفصهای خارجی که سالها پیش پرو بیانی داشت - نیکه
- ۳- نوعی حشره آبی است - ساکن نیست
- ۴- محلی برای غذا خوردن - حرارت
- ۵- میوه خوب - آتش - واحد پول ژاپن
- ۶- کار شروع برپا کردن آتست - از هزلات - خانگن
- ۷- مادر ورزشها - لوله ای در بدن - نمره و خشکی
- ۸- میدانی در تهران - مخترع و خلاق
- ۹- درخت جوان - نام یکی از فوتبالیستهای تیم ملی آلمان
- ۱۰- جنگ و ستیز - مخفف من را
- ۱۱- یکی از شهرهای ایران - سنگین و باوقار

افقی :

- ۱- نگین های درخشان آسمان در شب - رودی در اروپا
- ۲- کافی - عامل آن چربی مو است
- ۳- اولی جنس مذکر است و دومی اسلحه نادرشاه (دو کلمه) - اگر نام کوچک یکی از بازیکنان تیم فوتبالی ملی و تاج بود حتما نام شاعر معاصر است
- ۴- زاویه درهم ریخته - لغزنده
- ۵- شفا نیست - این ماشین را گوتمبرگ آلمانی اختراع کرده است - تلخ
- ۶- برای انتخابات میشوند
- ۷- بهنگام درد از دل برکشند - خمیر از تنور بیرون آمده - روز عرب
- ۸- واحد شمارش بعضی از حیوانات - اولی دشمن خوب است و دومی آماج است (دو کلمه)
- ۹- شفا بخش روح است و نامی برای آقایان - از کوههای آذربایجان
- ۱۰- نام کوچک زولا داستان نویس فرانسوی - تعجب خنامه
- ۱۱- یاری دهندگان - سیزده انگلیسی

عمودی :

۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱										
۲										
۳										
۴										
۵										
۶										
۷										
۸										
۹										
۱۰										
۱۱										

عمودی :

- ۱- پابنخت و نزول - راه آورد اصفهان
- ۲- اثری از ماکسیم گورکی - از سازهای اصیل ایران قدیم
- ۳- حرف مبراهی - وسیله آنرا در دست قائل بچونید - بادمجانش آفت ندارد
- ۴- رمق - جنگ فرنگی - نزدیک نیست
- ۵- جوانمرد - کلمه تصدیق فارسی
- ۶- در عرب - از وسایل کار دهقان
- ۷- جمع رای - آزاد شده
- ۸- از گوشتها - اهل قم است - اثر رطوبت
- ۹- پای واژگون - هوایمای غم - ویتامین
- ۱۰- از شاعران نوپرداز ایران - وزیر تعاون و امور روستاها
- ۱۱- سلامت جمع - اولی عیب و عار است و دومی یواش و کند نیست (دو کلمه)
- فرستنده - رضا افتخاری (لنگرود)

افقی :

- ۱- جمع کتاب - از شهرهای جنوبی ایران
- ۲- اول و ابتدا - واحد پول یکی از کشورهای همسایه ما
- ۳- طاقچه بالا - به بدکاران و دزدان گویند - من و شما
- ۴- «آقای درهم ریخته» تلفظ یکی از حروف فارسی است
- ۵- اختراع فولت آمریکائی
- ۶- از اعداد سه رقمی - برنده سعادت
- ۷- موسس پیشاهنگی در جهان
- ۸- عدیست - از آنطرف شکایت است
- ۹- کچل را گویند - راهرو باریک که در قدیم اغلب خانه هاداشت
- ۱۰- هنوز انگلیسی در جملات منفی
- ۱۱- حشره مفیدی که عمل میسازد - جا
- ۱۱- یکی از پنج قاره جهان - قطب مثبت

هریک از جدولهای این شماره جایزه دارد جدولها را حل کرده به آدرس تهران خیابان خيام موسسه اطلاعات طبقه ششم دفتر مجله اطلاعات - دختران و پسران دایره جدول ارسال دارید و به حکم قرعه جایزه بگیرید.

لطفادقت فرمائید

اولین شماره مجله در سال ۱۳۵۳ - شنبه
دهم فروردین ماه منتشر خواهد شد .

حل جدولهای مجله شماره ۷۸۹

۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱
۱	د	ر	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۲	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۳	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۴	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۵	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۶	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۷	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۸	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز
۹	ا	ز	ا	ز	ا	ز	ا	ز

سوغاتی یادت نره



یک ضرب المثل معروف عربی میگوید :
وقتی که از سفر بر میگردی ، برای یاران
خانوادهمودیده‌ای بیاورحتی اگر سرتکریه‌ای
باشی .

در سایر زبانها هم کم و بیش اشعار و
ضرب المثل هستی هست که بدیده و خاصیت
سوغاتی اشاره میکند و باین ترتیب ، ثابت میکند
مردم در همه جای دنیا به بیستکس و سوغاتی
دلفه دارند و آنرا توصیه میکنند .

رسم سوغاتی آوردن از چه وقت معمول شد ؟

این سؤال از آنهاییست که بهیچ ترتیب
نیوان جواب قطعی و صحیحی برایش پیدا
نرد ، با این حال از کتابهای تاریخ و از اتاری
که مربوط به دوران گذشته است میتوان
تخمین درست در زمانی که بشر سابقه تاریخی
باشه است رسم بیستکسی بردن سوغاتی دادن
نیز در میان مردم معمول بوده است . در نوشته
نای تاریخی ضبط شده است . در جشن ها
و اعیاد بزرگ ، بخصوص در جشن نوروز از
زمان زمانی که هخامنشیان در ایران سلطنت
بیکردند تقدیم هدایا و پیشکشهای مختلف
بحضور پادشاه معمول بوده و مردم نیز بسن
خودشان بیکدیگر تحفه و پیشکشی میدادند .
در جراحیهای تخت جمشید که از زمان
پادشاهان ساسانی باقیمانده است نقش های
متعددی دیده میشود که اهالی استانها و مناطق
مختلف امپراطوری ایران را در حالی که هدایا
و سوغاتیهای مربوط به ایالت و منطقه خودشان
را برای تقدیم بحضور شاهنشاه همراه آورده‌اند .
نشان میدهد ، از اینرو باید یقین کرد که رسم
تقدیم تحفه و آوردن سوغات بخصوص بیستکس
کردن آن بحضور بزرگان از قدیمیترین رسوم
ایرانی بوده است .

سوغاتیهای قدیم

در آزمان بعثت دوری راهها و فراهم
نبودن وسائل ارتباط ، همچنین بعثت ضعف
و ناقص بودن روشهای کشاورزی و صنعتی
محصول و صنایع هر منطقه و هر کشوری
مخصوص خودش بوده و برای مثال ، ابریشم
و پارچه ابریشمی فقط در چین بافته میشد ،
ادویه و زنجبیل و نظایر آن از هند می‌آمد
نل و پارچه های پشمی از کشمیر بود و
همینطور مناطق مختلف یک کشور نیز دارای
محصولات و صنایع بخصوصی بود که در جای
دیگری یافت نمیشد . روی این اصل کسانی که
بمسافرت میرفتند و یا کسانی که از شهر خود
به پایتخت و یا رگاسلاطین می‌آمدند از محصولات
و ساخته های خود نمونه هائی را بعنوان
سوغات و تحفه بهمراه میبردند و تقدیم بدوستان
و بزرگان میکردند . و البته سعی میکردند برای
سوغاتی چیزی را انتخاب کنند که در آن شهر
دیار کمباب باشد . اصطلاح و ضرب المثل :
زیره به کرمان بردن از همان زمان معمول شده

و کنایه‌ای است از «کار بیپوده» چرا که شهر
و منطقه کرمان خود روزگاری مرکز «زیره»
بوده است ، و کار بیپوده‌ای است که شخص
به کرمان «زیره» به سوغات ببرد .

سوغاتی دردنیای امروز

امروز چهارگوشه جهان با خطوط ارتباطی
هوایی و دریائی و زمینی بطرز عجیبی بهم
مربوط شده است آنچه در پاریس و لندن و
نیویورک یافت میشود کم و بیش بهمان شکل
در مغازه های تهران و مصر و توکیو و دهلی
نیز پیدا میگردد . و همچنین آنچه محصول
گرمسیر و سردسیر و نواحی معتدله است در
تمام فصول سال و تقریباً در همه جا در دسترس
است . بنابراین مسئله سوغاتی بصورتی که در
قدیم مطرح بوده امروز کمتر موضوع دارد .
با این حال هنوز بسیاری از کشور ها و در
هر کشوری بسیاری از ایالات و مناطق آن
این خاصیت را برای خود حفظ کرده‌اند که
دارای محصولات صنایع دستی و فرآورده های
مخصوصی باشند که در جاهای دیگر کمباب

سوغاتی شهرهای ایران

بروجرد : لوازم ورزشی (سماور و سینی
وکاسه) ، صندلی راحتی ، تصحواب سفری .
ملایر : کشمش ، باسلق ، شیره .
لاهیجان : کلیچه مخصوص لاهیجان ،
چای ، مرکبات .
کاشان : قالی و قالیچه و گلپ .
زنجان : چاقو .
بابل : مرغ و مرغابی ، مرکبات ، رب

اصفهان : گز ، سوهان عملی سمناکاری-
اشیاء فلزده ، برده نمکار ، زینت آلات میناکاری
شده ، پارچه های وطن ، زری .
شیراز : خاتم و اشیاء خاتم کاری شده ،
آب لیمو ، عرق نعنا ، ابریشم دوری .
مشهد : فیروزه و زینت آلات فیروزه‌ای ، مهر و
تسبیح ، زعفران ، نبات ، کمیوت ، پارچه های
قالبدوزی ، ظروف ساخته شده از سنگ .
تبریز : کش چرمی و سربانی ، خنکبار ،
شیرینی های مخصوص تبریز .

بندر بیلوی : خاویار ، اشیاء ساخته
شده از چوب ، اشیاء ساخته شده از حصیر .
شاهی : پارچه های مخصوص کارخانه
شاهی .

کرمان : زیره ، شیرینی های مخصوص
کرمان ، قالی و قالیچه ، پسته .
آبادان : خرما ، اجناس لوکس ، نفت ؛
رشت : کار های ساحه شده از چوب ،
ماهی دودی ، وسایل حصیری ، مرغابی ،
برنج ساطور و تخته ساطور .

یزد : باقوا ، پشمک ، دستمال و پارچه
های تافته ابریشمی .
سندج : تخته نرد ، بوستین ، جلیقه‌های
بوستی .

قم : سوهان ، ظروف سفالی ، مهر و
تسبیح ، کار های ساخته شده از سنگ .
ساری : نارنج ، مربای بهار نارنج ، برنج ،
کرمانشاه : کلیچه کرمانشاهی ، گیوه ،
روغن کرمانشاهی ، سبد .

گرگان : کلاموستی ، پنبه ؛ قالیچه
ترکمنی ، روسریهای ترکمنی .
دزفول : گنجشک نارنگی .
رودبار : روغن زیتون ، صابون زیتون .
بندر عباس : کنسرو ماهی ، موز ، کمروت .
خرمشهر : خرما های مخصوص بسته
بندی شده .

قزوین : سنگپا ، کیسه حمام ، کلیچه
قزوینی ، شراب ، روشوی .
رضائیه : تخته نرد ، قوطیهای چوبی ،
نقل .

نائین : عبا ، پارچه عبائی .
شهمسار : پرتقال ، مرغ ، مربا .
خوب حالا که اینها را خواندید اگر روزی
و روزگاری دوستانتان سوغاتی آوردند و خوراکی
بود بوقت خوردن یاد ما هم بکنید .

همدان : ظروف سفالی (سرامیک) ،
ظروف سنگی ، شیرینی مخصوص بنام انگشت-
بیج .

بر نامه مخصوص نوروز

سینه‌موند

سینمای مخصوص کودکان،
نوجوانان و خانواده‌ها

مارکوپولو کوچولو

رنگی



پدرها و مادرها :
بجای عیدی ، کودکان خود را حتما
به تماشای این فیلم بیاورید

مسابقه فوتبال
گزارش از : احمد رضا فلاح
در مسابقات داخلی فوتبال که
در دبیرستان عدل بین کلاسهای
ششم طبیعی و سوم برگزار شد
تیم کلاسی ششم با نتیجه ۴-۱ به
پیروزی رسید .
بازیکنان تیم برنده عبارتند از
آقایان : قاسم عابدینی - عزت
فرج‌اللهی - پرویز سنایی - عباس
زارعی .

نشریه دیواری
گزارش از : مهرداد حسینی
در دبیرستان زهرا ملکشور دو
نشریه دیواری بنامهای «پام» و
«آینده» بوسیله آقایان : ناصر
تندو - جلال میربابایی - بیوک
میرزایی و جهانیش فتحی‌منتشر
گردید .

نشریه دیواری
گزارش از : مریم رستنی
در دبیرستان پیرانشهر به‌ای
دیواری بنام «یک‌شادی» توسط
دوشیزگان : حیمه غفارپور - نرگس
غفارپور و فاطمه قائمی منتشر
گردید .

در دبیرستان جلوه
طی مسابقات کشتی آزاد و فرنگی دبیرستانهای ناحیه ۱ آقایان : محمد
طاهباز - عباسی خداینده - لو دانش آموزان دبیرستان جلوه بترتیب
رشته های آزاد و فرنگی مقام دوم را حائز شدند .

کاپ اطلاعات دختران و پسران در مدارس

در دبیرستان پیرنیا مسابقه‌ای در رشته شعر نوح بنام «کاپ اطلاعات
دختران و پسران» بسرپرستی آقای حمیدرضا زیاد منشی (خبرنگار مجله)
انجام شد که در نتیجه آقایان : علی اکبر خراسانی - محمود
کریمخانی و غلامرضا عباسیان مقام های اول تا سوم را بدست آوردند.
در دبیرستان و مدرسه راهنمایی محقق یکدوره مسابقات بینک پناک
تحت عنوان «کاپ اطلاعات دختران و پسران» بسرپرستی آقایان :
محمود فرهنگ و حسین نائاری (خبرنگاران مجله) برگزار گردید.
که در بین شرکت کنندگان آقایان : محمدعلی خسروی - محمود
گلچین - عبدالله یعقوبی مقام های اول تا سوم را احراز کردند .



چه وقت زنها حرف نمیزند!

- آیا شما تاکنون دیده‌اید که عده‌ای زن
و مرد دور هم باشند و ساکت بمانند؟
- آری یکدفعه دیدم و آن زمانی بود که
یکی از مردان پرسید کدامیک از خانمها
بزرگتر از سایرین هستند!

دروغگو!

دو دروغگو پس از مدتی که همدیگر را
ندیده بودند در مجلسی بهم برخوردند و
بعد از اینکه با هم خوش و بشی کردند،
اولی روبه دومی کرد و گفت:
- پدرم مرد موثرت زیادی برایم گذاشته،
میخواهم تمام هواپیماهای جهان را با
تروت پدر مرحومم بخرم. در اینوقت دومی
با حالتی ناراحت گفت:
- ولی من متأسفم که نمیتوانم هواپیماهایم
را بفروشم!

پنیر خریدن!

مردی وارد یکی از لبنیات فروشی‌ها
شد و به مرد فروشنده گفت:
- آقا لطفاً یک ریال پنیر بدهید.
فروشنده مقداری پنیر بر روی یک کارد
گذاشت و گفت:
- بفرمائید.
مرد پنیر را خورد و گفت:
- از همین بدهید!

این اسکاکنندی‌ها!

- من هیچ وقت سوار تاکسی نمیشوم
- حتماً میخواهی صرفه جویی کنی
- نه از نظر صرفه‌جویی نیست... تاکسی
سوار شدن برای سلامتی بدتم ضرر دارد...
چون آگه پشتمو به راننده بکنم سرگیجه
میگیرم... و آگه رو به جاو بنشینم و بول
انداختن تاکسیمتر رو ببینم برای قلبم ضرر
داره!



وقتی که دزدها از همه جا نماند میشوند! فرستنده: عزیز قلی کشکولی



دزد ساده لوح!

دزدی نیمه شب تپانچه‌ای را رو به‌مردی
نشانه گرفت و گفت:
- یا هرچه داری بده: یا الان آتش میکنم.
مرد با خونسردی جواب داد:
- آتش کن چون منم سردمه!

مهمانی رفتن

روزی ملا نصرالدین بخانه یکی از رفقاییش
رفت و نان و عسل آوردند خورد. نان که
تمام شد عسل را خالی میخورد، رفیقش
دستش را گرفت و گفت:
- عسل خالی خوردن قلب را میسوزاند.
ملا گفت:
- دل تو را میسوزاند نه قلب مرا!

حساب سخت!

آموزگار جمشید را پای تخته صدا
کرد و گفت:
- این مسئله را حل کن، میل دارم برای
خودم کتوشلوارم تازه سفارش دهم، برای
اینکار ۲۷۵۰ متر پارچه لازم دارم و بهای هر
متر پارچه ۵۰ ریال است، معلوم کن
چند ریال باید صرف خرید پارچه کنم؟
جمشید مدتی سکوت کرد و سرانجام پاسخ
داد:
- آقا حساب این کار خیلی دشوار است،
بنظر من بهتر است کت و شلوار دوخته
بخرید.

تمرین!

دو نفر دوست در حیابان بهم رسیدند.
- حالت چطوریه؟
- چیکار ها میکنی؟
- والله مدتیه که دخترم داره تمرین
گیتار میکنه، پسر و پلن میزنه، زنم تمرین
آواز میکنه و من هم تمرین صبر!

چهنم!

خانم اسکاکنندی با عصبانیت میخواست
خانه را ترک کند. شوهرش بدیدن این
صحنه از او پرسید:
- خانم کجا دارن میرن؟
زن جواب داد: - نمیدانم مریم به چهنم
شوهر با خونسردی گفت:
- بسیار خوب. پس بی‌رحمت بیراهنی
را که دیروز برات خریدم بپرون بیار چون
توی آتش تند حتماً میسوزه!

برنامه نرورزی گروه ممتاز سینمائی پایتخت

آسیا - شهوند - نادر - لیدو - نیتون - ژاله - توسکا - المپیا
پاسارگاد - فیروزه وادئون و برنامه افتتاحیه چرخ و فلک



پیک ایما نوردی
جریله

تألیف: ژاله نیتون
کارگردان: ژاله نیتون

پومپئی

با شرکت
ایمیر فخرالدین
جهانگیر افشار
مادرگرت خنجر
و...

مجموعه ممتاز

اوستا کریم نو کر تیم

برنامه مخصوص نوروز ۱۳۵۳ قویترین گروه سینمایی پایتخت
اونیورسال - پاسیفیک - ایران - ساین - تیسفون - رنگین کمان
موناکو - پرسپولیس - کارون دریا - و آستارا (تجربش)



ناصر ملک مطیعی هنرپیشه پر قدرت
سینمای ایران پس از دوسال نازم
گیری در نقش فیلمهای کلاه مخملی
این بار با فرمی فوق العاده جالب و
گیرا در فیلم استثنائی اوستا کریم
نو کر تیم ظاهر خواهد شد ، و مطمئناً
خاطره این فیلم کمدی شاد و داغ تا
مدتهای مدید در خاطر شما باقی
خواهد ماند ، ملک مطیعی با بازی در
این فیلم یکبار دیگر نشان داده که
هنوز هم هنرپیشه مورد علاقه مردم
است . در این فیلم جالب شورانگیز
طباطبانی ، مرتضی عقیلی و طاوس
با ناصر ملک مطیعی همبازی هستند
و عارف و عهدیه و پروا آهنکهای
جالبی را که ساخته انوشیروان روحانی
است در فیلم اوستا کریم نو کر تیم
میخوانند .

تیه کننده فیلم دکتر کوشان
است و محمود کوشان کارگردانی
فیلم اوستا کریم نو کر تیم را انجام داده
و مهدیادکار هم فیلمبرداری این
فیلم شاد را برعهده داشته



همزمان با تهران در شهرستانهای :
اصفهان (چهارباغ - مایاک
مهتاب) - شیراز (کاپری
- پرسپولیس) - رشت
(سپیدرود) - مشهد (آسیا
سانترال) - اهواز (دنیا) -
آبادان (سهریلا - کیمپان) -
رضائیه (نیساتارا) -
اندیمشک (پارادیا) -
کرمانشاه (آتلانٹیک) -
قزوین (خیام) - خرم آباد
(آریا) - تبریز (آریا)



مطالب فکاهی که فرستاده بودید رسید، متشکریم مطالب جالبتر و جدیدتری بفرستید.

آقای کامبیز اعاقی (تهران) - آقای محمد غفاری (زاهدان) - آقایان شهریار و شاهرخ شاهیلانی (تهران) - آقای کریم کریمیان نژاد (تهران) - آقای رضا آذر ارجمند (لنگرود) - آقای مهدی مولانی (تهران) - آقای ناصر خاکپور (آبادان) - دوشیزه شمسی ملکی نظری (تهران) - آقای سید احمد حسینی ماهینی (تهران) - آقای محمود ورمیرساد (آبادان) - آقای اکبر فرمانده (سنقرکلیاتی).

خوانندگان عزیز یکبار ارسال مطالبشان در تنظیم این صفحه ما را یاری کرده‌اند.

حسین فلاکت (مشهد) - دوشیزه محبوبه شعبانپور - دوشیزه مینا بیگدلی (تهران) - ژوزف یروشلی - آقای محمد حسن طاهری (اصفهان) - آقای فیروز تقی‌زاده (خوی) - آقای محمد فرح‌الهی (الشرکرستان) - آقای محمود صمیمی (کرمانشاه) - دوشیزه مخدجه سعیدمهر - دوشیزه عزت‌الله امیری (شیراز).

شاگرد تیزهوش!

معلم: - وقتیکه هوا خوب است، چه چیز بالای سرت می‌بینی؟
شاگرد: - آسمان - خورشید - ستاره
معلم: - اگر باران بیاید چه می‌بینی؟
شاگرد: - چتر!

کلفت حاضر جواب!

- تو در یک روز بیشتر از حقوق یک ماهت ضرر میزنی
- تقصیر من چیست خانم، حقوقم را بیشتر کنید!

کفشم کجاست!

مردی روستایی که نابه‌حال سوار تاکسی نشده بود وقتی خواست سوار یک تاکسی شود به خیال این‌که اتاق است کفش خود را از پا درآورد و سوار شد و وقتی میخواست پیاده شود دید که خیری از کفش هایش نیست رو به‌راننده تاکسی کرد و گفت: - نمیدانستم که تو شهر شما هم کفش‌دزد است، چون وقتی توانا آمدم کفشم را در راهرو جا گذاشتم!

شرط بندی!

قمارباز مشهور تازه مرده بود، دوستان حرفه‌ای برای او مراسم تدفین و تشییع باشکوهی ترتیب دادند. گوینده در مدح او گفت:

اسپاک نمرده او فقط خوابیده.
ناگهان از صفحاضران صدائی برخاست که گفت:

- من هزار دلار شرط می‌بندم که اون دیگه بیدار نخواهد شد!

اسب با ادب!

احمد: - راستی بگو ببینم اسب تو امسال در مسابقات اسبدوانی برنده شد یا نه؟
حسین: - نه برنده نشد.

احمد: - چرا؟ اسبتو که خیلی تیزرو و قوی است!

حسین: - برای اینکه امسال اسب من خیلی با ادب شده است و در میدان اسبدوانی به اسبهای دیگر تعارف میکند که اول شما بفرمائید!

گدائی!

دو نفر گدا به در خانه‌ای رفتند تا گدائی کنند صاحبخانه از گدای اولی پرسید:

- چطور هر روز خودت تنها بودی ولی امروز دو نفر شده‌اید؟
گدا گفت:

- من از دیروز محل گدائی خود را به این آقا که دو ستم هستند فروخته‌ام. حالا دارم یکی‌یکی راه خانه‌هایی را که من به آنجا میرفتمو گدائی میکردم به دو ستم نشان میدهم!

عیدی!

ناصر در خواب دید از عموش بیست تومان عیدی گرفته‌است، صبح که از خواب بیدار شد، پهلویش عموش رفت و خوابش را گفت.

عموش پرسید:

- کفنی چقدر؟

ناصر بلافاصله گفت:

- بیست تومان.

عموش گفت:

- بیست تومان زیاده فوری دهنو مانشو پس بده!

دلیل مزیت!

یک پسر اسکاتلندی‌خواستگاری دختری رفته بود. پدر دختر نگاهي به سر و وضع پسر کرد و پرسید:

- خوب آفاسمانوع دارید که من دخترتم را بشما بدهم، ممکن است بفرمائید چه‌مزیتی بر سایر خواستگاران دخترتم دارید؟

پسرک اسکاتلندی بلافاصله جواب داد:

بله مزیت من این است که چون پدرم کتیش کلیسا است، دختر شما را مجاناً به عقد من درخواهد آورد!

سرکه هفت ساله!

شخصی نزد ملا نصرالدین آمده پرسید:

- شیدم‌ام شما سرکه هفت ساله دارید آیا راست است؟

ملا گفت: - بلی دارم.

ان شخص گفت:

- اگر دارید قدری بمن بدهید.

ملا گفت:

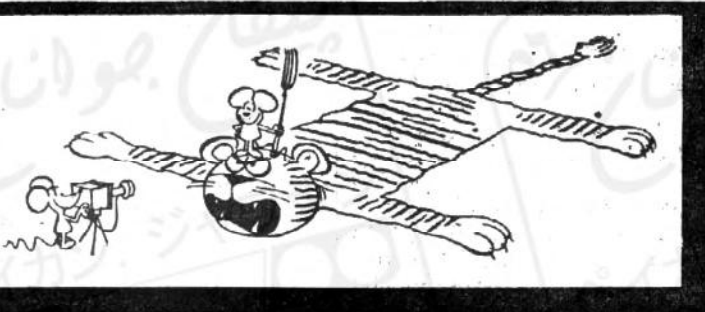
- تقاضای عجیبی میکنی رفیق عزیز، اگر من میخواسم بهترکس از آن سرکه بدم که هفت سال دوام نیکرد.

خواهیم پریده!

ملا نصرالدین دو ساعت بعد از نصفشب از خانه بیرون آمد و در کوچه‌ها می‌گشت، ناگهان داروغه و شکرده‌هایی او رسیدند و داروغه پرسید:

ملا این وقتشب درکوچه‌هاچه میکنی؟
ملا گفت:

خان داروغه خدا مبتلایت نکند سر شب خواهیم پریده و از آن وقت ناهال هرچه دنبالش می‌گردد بیدایش نمیکنم!



عکس یادگاری!



آقای محمدحسن بشکنی (گرگان)
۱- هنرمندی را که نامبرده‌اید ازدواج کرده .

۲- درحال حاضر نفرستید ، زیرا متأسفانه صفحه‌ای برای چاپ آن نداریم . امیدواریم موفق باشید .

آقای مجید الهیان (رامسر)
ما که با مراجعه به کتب مختلف نتوانستیم چنین چیزی را بدست آوریم . اگر شما بدست آوردید ما را هم بی‌اطلاع نگذارید .

دوشیزه بهنوش مای (اهر)
مجلات «حیات» و «نیایا» است که اولی در قطع بزرگ و داستانهایش عموماً بصورت فتورمان است و دومی به قطع مجله‌اطلاعات دختران و پسران است و درست به شکل همین مجله برای دخترها و پسرهایی که سنشان بین ۱۰ تا ۱۷ سال است منتشر میشود .

آقای سیدهاشم نورانی نژاد (تهران)
۱- اگر فتورمان جانبی از او بدست آوردیم در فرصت مناسب چاپ خواهیم کرد .

۲- پایتخت «لیختن‌اشتاین» ، «وادور» میباشد .
۳- شماره هائی را که نوشته‌اید متأسفانه موجود نداریم .
۴- خیر قیمت همان ۱۰ ریال است .

آقای حسنی کریمی‌زاده (اهرم)
بهترین راه اینست که به کلینیک امراض داخلی مراجعه نمائید و تا قبل از مراجعه به پزشک از خوردن هر نوع داروئی خودداری کنید .

آقای اصغر رضازاده (همدان)
۱- عکس خواننده مورد علاقه شما چاپ شد .
۲- عکس رنگی هنرمند دیگری را که نام برده‌اید در فرصت مناسب چاپ خواهیم کرد .

۳- بعضی از هنرمندان در جو ار کار هنری‌شان مشاغل دیگری نیز دارند و برخی فقط بکار هنری می‌پردازند .

آقای حسین لطیفی (بابل)
۱- ما نیز بی‌نهایت متشکریم که شما تا این حد به مجله خودتان (اطلاعات دختران و پسران) علاقه‌مندید .

۲- آدرس سفارتخانه های آلمان ، ژاپن و هندوستان به ترتیب عبارتند از : تهران- خیابان فردوسی سفارت آلمان - تهران خیابان صباي شمالي ، شماره ۵۳ سفارت ژاپن - تهران . خیابان پهلوی چهار راه تخت جمشید صباي شمالي - شماره ۱۶۶ سفارت هند .

آقای ولی‌الله دیلمی (بندر دیلم)
شعری را که خواسته‌اید برایتان بفرستیم معذوریم ، زیرا ما تا بحال چنین کاری کرده و نخواهیم کرد . زیرا شعر مزبور بارها در نشریات مختلف چاپ شده و ضمناً بصورت صفحه نیز شده و بازار آمده است .

میرسد و یکی از بزرگترین و طولانی ترین خط آهن های دنیاست .
۳- تاکنون که نتوانسته‌اند بطور قطع برای درمان آن چیزی کشف کنند . ولی دانشمندان تا حدودی موفق شده‌اند تا در بعضی مراحل جلوی پیشروی این بیماری را در بدن انسان سد کنند .

آقای ابوالفضل احمدی (تهران)
چون فرصت اینکار برای پیوستن به کادر خبرنگاری افتخاری مجله اطلاعات دختران و پسران ماهیاست تمام شده از اینرو شما باید دیدگانتان را باز کنید و با دقت نظری که دارید مجلات اواخر شهریور ماه و اوایل مهر ماه سال ۱۳۵۳ که برای اینکار اعلام می‌کنیم مطالعه و سپس بدفتر مجله بیایید .

آقای محمدرضا سجادیان (اصفهان)
۱- متأسفانه شماره‌ای را که کسردارید در دفتر مجله نیز بجز دوتا بیشتر موجود نیست .

۲- به جای چیچو و فرانکو ، منوچهر اسماعیلی و فریدون نصرانی صحبت میکند .
۳- درحال حاضر چنین امکانی برایمان موجود نیست ولی انشاءالله در آینده ممکنست چنین کاری بکنیم .



آقای غلامعلی کلاسنتری (اهواز)
۱- این وسیله حمل‌ونقل چند سال پیش بدست گروهی از دانشمندان طرح و ساخته شده است و تنها یک نفر مخترع آن نبوده .
۲- بزرگترین بنای دنیا «امپایراستیت» است که یکی از بزرگترین آسمانخراشهای آمریکا میباشد .

دوشیزه شریفه شکاری
۱- قلیچ‌خانی در سال ۱۳۲۴ متولد شده و بین سال‌های ۱۳۲۸ و ۱۳۳۹ بسازی فوتبال را شروع کرده .
۲- شغل قلیچ خانی دبیر ورزشی است و همایون بهزادی هم کارمند سازمان برنامه میباشد .

۳- متأسفانه آدرس منزل هنرمند مورد علاقه‌تان را نداریم ، ولی میتواید برای او به آدرس : تهران میدان آرک - رادیو ایران نامه بنویسید .
۴- عکس هر دو هنرمندانی را که نام برده بودید جدا جدا چاپ شده و حتما دیدید .

نامه‌هایتان رسید ، متشکریم
آقای جواد جلالیان (تهران) ، آقای مهدی طهماسب‌پور (مرزن‌آباد - مازندران) ، آقای رمضانعلی میراب (شاهپسند) ، آقای محمدمساریان (کاشان) ، آقای محمود نیکبخش کیمیانی (تهران) ، آقای سیاوش الموتی (تهران) ، دوشیزه فهیمه قاسمی (کرمانشاه) ، آقای علی کاظمپور (تبریز) ، آقای محسن اویسی (اصفهان) ، دوشیزه مهری حیدری (کرمان) .

آقای محمدرضا چارمحالی (همدان)
۱- دوچرخه را «سکپلان» اسکاتلندی در سال ۱۸۴۳ اختراع کرد .
۲- خیر داستان مزبور زاینده خیال نویسنده‌ی معروف ما بود .
۳- نام پایتخت آن کشور «اورشلیم» میباشد .

آقای محمدهمنی (سیروان)
خواننده عزیز شما دقت نکرده‌اید و همینطور دبیران محترمان نیز سؤال شما را سرسری گرفته‌اند و گونه این سؤال خیلی واضح و روشن است . در گذشته مورخین برای صحیح بودن و روشن نمودن کامل تاریخ تولد و مرگ شخصی ، اگر او قبل از میلاد مسیح میزیسته آنرا مینا قرار میدادند و اگر پس از تولد مسیح بوده باز آنرا برشته تحریر میکشیده‌اند . کوروش نیز بنا بنوشته مورخین در حدود سال‌های ۵۹۹ یا ۶۰۰ قبل از میلاد مسیح بدنیا آمده‌است پس تا اینجا هیچ مشکلی نیست ، خوب هر چه کوروش بزرگتر میشده بمیلاد مسیح نیز نزدیکتر میگردیده بدین ترتیب که از تاریخ تولد او که ۶۰۰ قبل از میلاد مسیح بوده بشمارمعمکوس کم‌میشده ، یعنی وقتی کوروش یکساله شده بجای اینکه ۶۰۱ قبل از میلاد یعنی او را به عقب برگردانند او را بجلو می‌آورند و می‌نوشته‌اند ۵۹۹ قبل از میلاد مسیح و همینطور تا به آخر تا اینکه وقتی مرگ‌اودر سن ۷۱ یا ۷۰ سالگی فرا میرسد ۵۲۹ سال به میلاد مسیح مانده بوده است . یعنی ۵۲۹ سال بعد از فوت کوروش شاه بزرگ ایران زمین ، حضرت مسیح متولد شده است . امیدواریم که با این توضیح مطلب را دریافته و روشن شده باشید .

آقای منوچهر رحمانی (تاکستان)
۱- بزرگترین آبشار دنیا درونوزولاه است و آنزل نامدارد .
۲- در آمریکا هفتخط آهن سرتاسری از مغرب به مشرق در حرکت است که هر کدام از ۴۸۰۰ تا ۶۰۰۰ کیلومتر است . خط ولادیوستوک شوروی از مسکو به طول ۹۳۳۶ کیلومتر است که تا ولادیوستک



خواستار مکاتبه با خوانندگان این مجله
بویژه دوستداران نیم فونیل ناچ می‌باشم .
آدرس : کیلان - اسنانه اشرفیه -
خیابان رمسناه کبیر - پلاک ۸۷۵ - منزل
بیرو موسوی - سید ابوالحسن پیروموسوی

مایل به مکاتبه با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران بویژه آنها که به
فیلم های حدی و ارحام صدر و وحدت و
میری علاقمند می‌باشم .
آدرس : قم - خیابان شانزده متری
رضایه‌پلوی - دبیرستان کریمی کلاس سوم (۱) -
مهدی واحدی .

مایل به مکاتبه با علاقمندان به شعر و
خبرساری .
آدرس : آبادان - دبیرستان راری
کلاس چهارم طبیعی - عزیز بهپور .

خواهان مکاتبه با خواهران و برادران
ایرانی و خارجی می‌باشم .
آدرس : کیلان - بندر فرحناز -
دبیرستان سردادداس چهارم طبیعی (الف) -
سید جعفر آذرلو .

مایل با دختر ها و پسر های ایرانی
و خارجی بویژه آنها که به آذر شیوا
علاقتمند مکاتبه کنم .
آدرس : تهران - خیابان صفاری -
خباان ابراهیمی - مقابل دبستان سقراطه -
پلاک ۱۰ هادی جعفری .

مایل با دختر ها و پسر های هموطنم
مکاتبه کنم .
آدرس : تبریز - خیابان خاقانی -
دانشسرایمقدمانی پسران کلاس دوم ۴ -
حبیب‌الله قربانی .

خواستار مکاتبه با خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران می‌باشم .
آدرس : آبادان - فرح آباد - ایستگاه
۵ ردیف ۱۶۵ اتاق ۶ - ام‌الله زندی .

مایل با کلیه دانش آموزانیکه علاقمند
به تحقیق درباره آثار باستانی هستند مکاتبه
کنم .
آدرس : شیراز - سعادت آباد کمین -
دبیرستان ششم بهمن - کلاس چهارم -
جلیل فتوت .

خواهان مکاتبه با دختران و پسران
ایرانی که طرفدار تیم پرسپولیس بخصوص
همایون بهزادی هستند می‌باشم .
آدرس : نویسرگان - خیابان حافظ -
دبیرستان شاهپور - کلاس سوم (ج) -
محمدحسین عزیزبی .

مایل بمکاتبه با دختران و پسران علاقمند
به این مجله می‌باشم .
آدرس : تبریز - دانشسرایمقدمانی پسران
سال دوم (الف) انورباستانی .

مایل با دخترها و پسر های دانش آموزی
که در سیکل اول و دوم دبیرستان تحصیل
می‌کنند مکاتبه کنم .
آدرس : بندرعباس - خیابان رضاشاه
کبیر - دبیرستان ابن‌سینا - منصور خاکسار .

خواهان مکاتبه با کسانی که علاقه
به ورزش سنا و ریپانی ادم دارند می‌باشم .
آدرس : قم - خیابان شاهزاده‌ابراهیم -
دبیرستان چهارم آبان - کلاس سوم (ث) -
حسن دهدشت‌پور .

دانش آموز سال سوم راهنمایی
سیاحتگر شیراز هستم و مایل به مکاتبه با
دوستداران ورزش فوتبالی و هنر شعر و
شاعری و همچنین علاقمندان به جمع‌آوری
تمبر هستم .

آدرس : شیراز - ارتش سوم - ۱۰
متری فرح - شش متری محمد - دست
چپ در دوم - عبدالکریم خنساسبی .



خواستار مکاتبه با علاقمندان به جمع-
آوری تمبر و خوانندگان مجله اطلاعات
دختران و پسران می‌باشم .
آدرس : قم - خیابان ارم - کوچه
ارک - دبیرستان ملی شهریار - سال ششم
طبیعی - ابوالفضل وزیری .

اینجانب نسرین شاملو مایل بمکاتبه با
دخترانی که علاقه به شعر و ادب دارند
می‌باشم .
آدرس : آذربایجان شرقی - عجب‌شیر -
خیابان پهلوی - خواربارفروشی قاسم‌پور -
نسرین شاملو .

مایل به مکاتبه - حبه خوانندگان مجله
اطلاعات دختران و پسران و همچنین
دوستداران صدای عارف ، سوس و عهدیه
می‌باشم .

آدرس : رفسنجان - دانشسرای
مقدمانی پسران - سال دوم - حسین‌قدیری

خواستار مکاتبه با برادران و خواهران
عزیز ایرانی که دارای ذوق هنری در رشته
های حطاطی و شعر هسند می‌باشم .
آدرس : اصفهان - خباان وحید
کوی ولیعهد - کوچه امینی پلاک ۴۰ -
جهانگیر سلطانی .

دانش آموز کلاس چهارم طبیعی
دبیرستان بررکبهر بهران هستم و خواهان
مکاتبه با دوستداران نیم فونیل پرسپولیس
و همچنین علاقمندان گوگوش هستم ، ضمناً
حاضریم عکس های رنگی گوگوش را مجاناً
در اختیار دوستداران این خواننده بگذارم .
آدرس : تهران - سرپل امامزاده معصوم -
خیابان بلورسازی - کوچه مهر - پلاک
۱۳۲ - ایوب رضامند .

مایل به مکاتبه با دختر ها و پسر
هائی که علاقمند به جمع‌آوری تمبر های
یادکاری و همچنین دوستدار تیم فوتبالی
ملوان بدرپهلوی هستند می‌باشم .
آدرس : گناباد - دبیرستان رضا
پهلوی - پنجم طبیعی - سید حسین ایوبی .

خواهان مکاتبه با کسانی که علاقمند
به منوچهر وثوق - ایرج قادری هستند می
باشم .

آدرس : قم - شانزده متری رضا
پهلوی - دبیرستان کریمی کلاس سوم (۱) -
شعبانعلی وفاتی .

مایل با دختران و پسران هموطنم
مکاتبه کنم .

آدرس : شهری - سراه ورامین -
خیابان نصیری پلاک ۱۲۵ منزل علیکاهی -
حسین علیکاهی .

اطلاعات

دختران و پسران

صاحب امتیاز: محمد ابرج امیر ارجمند

زیر نظر : نادر اخوان حیلری

تلفن مستقیم مجله : ۳۱۱۲۳۶

تلفنخانه اطلاعات : ۳۱۱۰۷۱

تلفن‌های فرعی مجله : ۳۷۹ - ۲۴۶

شماره ۷۹۲ - ۵۲۰۱۲۰۲۶

آدرس : خیابان خیام - روزنامه اطلاعات

چاپ: ایران‌چاپ - چاپخانه اطلاعات

اطلاعات دختران و پسران

شماره ۷۹۲

صفحه

۲۴



فرخزاد

در بر نامه دیدار

مجله گفت:

قریب افشار و تابش را بعنوان شومن قبول ندارم! نظر مخالفینم ذره‌ای بر ایم اهمیت ندارد

سنت آن نیست که یکزن آمریکائی در تلویزیون مزیت صابون سرشور را شرح دهد. ● فرخزاد بر سر چه موضوعی با همسرش اختلاف دارد؟

مطلع باشد .
سئوال شد : نظرتان در باره آتیهائی که مخالف شما هستند و هر جا می نشینند دم از مخالفت با شما میزنند چیست ؟ فرخزاد : نظر مخالفینم ذره‌ای بر ایم اهمیت ندارد ، من برای دوستدارانم کار می کنم نه برای آتیهائی که نمی توانند پیشرفت کسی را در این اجتماع ببینند و در ثانی هیچ برنامه‌ای نمی تواند باب میل همه باشد و هر برنامه‌ای عده‌ای مخالف دارد و عده‌ای هم موافق که خوشبختانه برنامه های رادیویی و تلویزیونی من از اکثریت قابل ملاحظه‌ای موافق برخوردار است .
نظر ویرا در باره هنرمند پرسیدند .
فرخزاد : هنر از نظر من در ایران کاری است بسیار مشکل و دشوار و هنرمند باید حتما سواد داشته باشد تا پایدار بماند و هیچ هنرمند بیسوادى نیست که بعد از فصلی باقی بماند و محبوبیت خود را حفظ کند .
کدام خواننده ، فوتبالیست و هنرپیشه - کیه در صفحه ۳۴

ناراحت شوم که او با خانم های هنرمند دیگر همکاری دارد ، چون شنش این چنین ایجاب می کند که او با آنها صحبت کند .
از فرخزاد سئوال شد : شما چرا همسران را برای همکاری در برنامه هایتان دعوت نمی کنید ؟
گفت: فقط دلم می خواهد ترانه در منزل باشد و به کار های خانه رسیدگی کند اگر می خواستم زن خواننده یا هنرمند بگیرم میرفتم با خانم گیتی ازدواج می کردم !
نظر شومن جنجالی را در باره قریب افشار و تابش جویا شدند.
فرخزاد گفت: هیچکدام از آنها را به عنوان شومن قبول ندارم ، چون شومن بایستی سواد داشته باشد که آقای تابش از آن محروم هستند و آقای قریب افشار هم نمی توانند صحبت کنند و شومنی هم آن نیست که آدم چهارتا هنرمند را دعوت کند تا برایش برنامه اجراء کنند ، شومن بایستی درک داشته باشد و باید خوب صحبت کند و از تمام اتفاقات

شنیده گذشته فریدون فرخزاد شومن معروف باتفاق همسرش در آخرین برنامه دیدار مجله اطلاعات دختران و پسران در سال ۱۳۵۲ شرکت کردند و ۲ ساعت تمام با بیش از ۳۰۰ دختر و پسر به گفتگو و بحث پرداختند .
قسمتی از این سئوال و جواب ها را در زیر مطالعه می فرمائید :
سئوال شد : میزان تحصیلات شما تا چه حدود است ؟ فرخزاد : فوق لیسانس در حقوق سیاسی .
از همسرش پرسیدند : پایه تحصیلات شما تا چه میزان است ؟ ترانه : من تحصیلاتم را در انگلستان سپری کردم و موفق شدم مدرک کلاس سوم دبیرستان را بگیرم .
از ترانه پرسیدند : نظر شما نسبت به شوهرتان چیست و شما ناراحت نمی شوید که شوهرتان با زن های دیگر همکاری دارد ؟
ترانه جواب داد : نظر من نسبت به فریدون مثل تمام زن های شوهردار دیگر نسبت به شوهرانشان است و دیگر اینکه برای چه



اینداستان را از هر کجا بخوانید عقب نمانداید

حتماً تعجب میکنید اگر بگویم که من بین دوستانم و کارآگاهان مشهور و حتی کانگسترها به زرو مشهورم. اسم اصلیام «هانس» - زیگله است. بین ماموریت دادند که در پی یافتن باند تبهکاری که در قاچاق مواد مخدر نیز دست دارند باشم. از اینرو «جولی» را که یک مامور ورزیده «اف» - بی - ای و دخترکی بسیار زرنگ است انتخاب کردم و حرکت کردیم در منزل مقتول بایکی از تبهکاران روبرو شدیم. او پس از خلغ سلاح ما به رفاقتش خبر داد که به آن ابارتمان بیاید و ما را دستگیر کنند ولی من مهلتش ندادم و باشلیک چند گلوله از قید نفس کشیدن خلاصش کردم و بدنبال تبهکارانی که حالا نام چند نفرشان را میدانستم به بار مریانده رفتم و در آنجا بود که با فرماندو و دارو دستهایش که ناش را از چاره شنیده بودم روبرو شدم و پس از زد و خوردی که باسامی کردم یکی از آن ها چراغهای بار را خاموش و در یک فرصت مناسب از پشت بزمین حمله کردند. وقتی بهوش آمدم از آنها و جولی خبری نبود و خود را در بندر در حالیکه کارد خون آلودی در کنارم افتاده بود دیدم. حالا دنباله داستان را بخوانید.

سامی گفت:

فرماندو دستور داد، اگر دستورش را اجرا نمیکردم مرا میکشت. گفتیم: حالا من تو را می کشم. تو این کار را نکنی. از کجا میدانی آتش را که تو را نمیکشم. آخه من که کاره ای نیستم. فرماندو را دستگیرش کن.

یک لگد محکم به ساق پایش زدم و گفتم: - ولی دیشب، توی بار همه کاره بودی. دور برداشته بودی هیچ فکر نکردی به یک مامور اف. بی. ای. یا پلیس ایالتی نباید حمله کرد... لابد فرماندو بهت اطمینان داده بود که هیچ اتفاقی نمی افتد... و حالایی بینی که یک اتفاق وحشتناک دارد می افتد. خوب گوش کن ببین چی میگویم اگه به سوالاتم جواب ندهی توی همین اتاق، میکشمت...

سامی به وحشت افتاد و گفت: - هرچی بداند میگویم، ولی باور کن دیشب فرماندو میخواست تو را بکشد. و جسد ترا کنار جسد آنتونی بیندازد اما من نگذاشتم بهش گفتم اگر تو را بکشد همه مان به خطر می افتیم.

گفتم: شاید هم تو میخواستی مرا بکشی. با دستپاچگی گفت: - نه، باور کن هانس، من نمیخواستم تو را بکشم. فرماندو میخواست از تو انتقام بگیرد. گفتم: بلند شو بشین روی صندلی، هنوز حرفهات تمام نشده.

سامی در حالی که نگاهش به من بود و ترس بر چهره اش سایه انداخته بود از کف اتاق بلند شد... همانجا کنار دیوار ایستاد... جلو رفتم چنگ به شانه هایش زدم و او را محکم بروی صندلی نشاندم و گفتم:

- بدبخت مردنی، تو و امثال تو تا وقتی که مسلح هستید، گردن کلفتی میکنید و حالا درست حالت یک موش را پیدا کرده ای.

سامی به پله های آخر رسیده بود که صدای شلیک گلوله برخاست و او بزمین درغلطید، بعد صدای غر موتور اتومبیلی از خیابان شنیده شد

برات آماده کرده ام. تکان بخور...

سامی از روی صندلی بلند شد، گفت: - راستی راستی میخواهی مرا ببری زندان، او را بطرف در اتاق هل دادم. گفتم: - نه، میخوام بیروت پیش فرماندار. یک نشان لیاقت به سینه ات بزنم. سامی را از اتاق ابارتانش بیرون اوردم... او جلو میرفت و من بدنبالش... به طبعه پانزی که رسیدیم ناگهان از پانزی پله ها صدای شلیک چند گلوله بلند شد و بدنبال آن سامی بروی پله ها غنچه شد... من به سرعت از پله ها پانزی رفتم، به آخرین پله رسیده بودم که صدای حرکت سریع اتومبیلی از خیابان برخاست... فلان سامی فرار کرد بود... تصمیم داشتم انومبیل قاتل سامی را که بدون شک بیش از یکسرنشین داشت تعقیب کنم ولی همان لحظه فکرتنازه به مغزم راه یافت. برگشتم روی پله ها که کوز سامی را بر سر می کشم او به پانزی رسید بود. صدای شلیک گلوله ها مستاجرین طبقات ابارتانه بیرون آمد بودند ولی جرات نزدیک شدن به جسد مقتول را نداشتند...

به یکی از آنها گفتم: - لطفاً به پلیس تلفن کنید. هرچه زودتر بیاید او را به بیمارستان برسانیم و از مرگ جانته بدهیم.

عجله کنید. آن مرد، با عجله داخل ابارتانش شد و به پلیس تلفن بکند... من در کنار جسد سامی روی پنجه پاهام نشستم و او را به اسم صد کردم. و گفتم: - ترس سامی، تا چند دقیقه دیگر امیو لانه می رسد.

برای تکمیل نقشه ای که طرح آن را در ذهن ریخته بودم لازم بود وانمود کنم کسی روی پله ها آمده و از محل اصابت گلوله خون جاریست. زنده است... مردی که رفته بود به پلیس تلفن بکند. بالای پله ها خبر داد که پلیس تا چند دقیقه دیگر میاید.

از او تشکر کردم... خانمی از میان جمع مرا مخاطب قرار داد پرسید:

- شما کی هستید؟ دیگری گفت: گفتم: مامور اف. بی. ای. - ما فکر کردیم شاید شما بطرف آن مرد تیراندازی کرده اید.

پرسیدیم: شما این مرد را میشناسید؟ از آن جمع، حتی یکی پیدا نشد که سامی را بشناسد... یک مرد نسبتاً حسن پرسید: - آن مرد چه کاره است

گفتم: از تبهکاران سابقه دار. اسمش سامی است. من برای دستگیرش آمده بودم. این اتفاق افتاد. در همان موقع صدای آن اتومبیلهای پلیس از خیابان شنیده شد... کم بعد مامورین پلیس از پله ها بالا آمدند... اولین ماموری که به من نزدیک شد درجه گروهبار

- چرا نمیری، فرماندو را دستگیر کنی. - خفه خون بگیر. نوبت او و بقیه دارو دسته باندش هم میرسد.

- تو نمیتوانی فرماندو را دستگیر کنی. پوزخندی زدم و گفتم: - بزودی توی سلول زندان ملاقاتش میکنی سامی پرسید:

- راجع به چی میخوایی بررسی؟ گفتم: راجع به عکسهائی که از من و جسد آنتونی با هم گرفتید... عکسهایش کیه؟ - کی این خبر را به تو داد؟ - همان کسی که آدرس خانه تو را در اختیار گذاشت.

مارلی صاحب بار؟ - بادستم محکم زدم بیخ گوشش و گفتم: - جواب سوالم را بده اشغال. با دستپاچگی گفت: - عکسهایش فرماندوست. دوباره پرسیدم:

- با آن عکسهایش چه کار می خواهد بکند؟ آپ دهانش را قورت داد و گفت: - فرماندو می خواهد آن عکسها را در اختیار جیمز خیرنگار محله نیویورک سیتی بگذارد. پوزخندی زدم و گفتم:

- که ثابت بکند، من، آنتونی را کشتم. گفت: اگر بهش قول بدهی که قضیه سقوط هواپیما تونی لانگهامو جمدان محفوی مواد مخدر را تعقیب میکنی عکسهایش در محله نیویورک سیتی چاپ نمیشود. فرماندو فرار است با تو تلفنی تماس بگیرد.

- پس تو هم داری تهدید میکنی. - من از قول او دارم میگویم. گفتم: وقتی فرماندو بمقدمه که قاتل آنتونی توی زندان است. خفه خون بگیرد.

سامی گفت: - باور کن قاتل اصلی فرماندوست، او وادارم کرد، آنتونی را بکشم. گفتم: ولی ماشه اسلحه را تو کشیدی زیر لب گفت:

- میدانستم بالاخره بدرسر می افتم. به خودش هم گفتم. پرسیدیم: اگه مشوقه تونی لانگهام کجاست؟

سامی شانه بالا انداخت و گفت: - نمیدانم او را کجا بردند. گفتم: مجبورم نکن با مشت و لگد جواب سوالم را بگیرم. گفت: شیکاگو، ولی نمیدانم کجای شیکاگو.

- رئیس باند کیه؟ - فرماندو. - دروغ میگوئی. گفتم: ولی تو و بچه ها میدانید که فرماندو رئیس اصلی باند نیست.

- بچه ها از فرماندو دستور میگیرند. گفتم: کم و بیش یک چیزهائی میدانیم. ولی نمیدانیم اسمش چیست. گفتم: بلند شو راه بیفت. قبل از اینکه پیام اینجا یک سلول تر و تمیز توی زندان ایالتی



نیمروز تاریک

نوشته : ریما



داشت. کارت شناسایی ام را به او نشان دادم و گفتم: هاسریکتورپلیس مدرال، لطفا همسایه ها را متفرق کنید.

گروهان گفت: فریاد، فکر نمیکنم زنده باشد.

گفتم: اگر بتوانیم او را به بیمارستان برسانیم زنده میماند...

گروهان به مامورین دستور داد. همسایه ها را متفرق کنند... مامورین امبولانس بالا آمدند. جسد سامی را روی برانکار گذاشتند...

یکی از مامورین امبولانس گفت: اینک مرده!

گفتم: هنوز نمرده... به حال اغماء فرو رفته عجله کن.

گروهان بدنبال من آمد پرسید: او رامی- شناختید؟

گفتم: فکر میکنم بشناسیش، اسمش سامی. از سابقه دارهای معروف است.

گروهان گفت: سامی! بله فریاد. می شناسمش همان موقع که روی پله ها افتاده بود. اگر صورتش خون آلود نبود امکان نداشت شناسش فکر میکنم ضارب از خودشان بوده.

گفتم: شکی نیست. بزودی خود سامی، ضارب را معرفی میکنم.

گروهان پرسید: بیخشد فریاد، سامی را بازداشت کرده بودید که ان اتفاق افتاد؟

گفتم: به انهام قتل آنتونی بازداشتش کرده بودم... به مامورین امبولانس بگو سامی را زودتر به بیمارستان برسانند. او باید زنده بماند.

عجله کنید.

چشم فریاد.

از ساختمان بیرون آمدیم... جسد سامی را در امبولانس گذاشتند، امبولانس اژدرکسان بطرف بیمارستان... حرکت کرد. من هم با اتومبیل خودم بدنبال امبولانس حرکت کردم... بین راه بوسیله رادیو تلفن اتومبیل را به تامپسون، رئیس پلیس نیویورک که در مینتن بود تماس گرفتم. جریان به قتل رسیدن سالی، و نقشه ای که درباره زنده جلوه دادن سامی طرح کرده بودم به اطلاعش رساندم و از او خواستم که فوراً به بیمارستان سن ماری بیاید و ترتیب کارها را بدهد.

قرار شد، تامپسون تلفنی با بیمارستان تماس بگیرد که قبل از رسیدن او به انجا، معدمات کار فراهم شده باشد.

قبل از رسیدن به بیمارستان، تامپسون، تلفنی با من تماس گرفت و گفت، به پزشک جراح کشیک خوب توصیه های لازم را کرده است

و او منتظر رسیدن امبولانس است تا کار خود را شروع کند.

وقتی به بیمارستان رسیدم... جسد سامی را به اتاق عمل برده بودند... چند دقیقه بعد تامپسون وارد بیمارستان شد. با هم به اتاق عمل رفتیم... دکتر «برانج» جراح منتظرمان بود

غیر از او چهار نفر دیگر هم که دو نفر دیگر بر سرستار دکتر برانج بودند و دو نفر دیگر بر سرستار در کنار تختی که جسد سامی را روی آن گذاشته بودند، به انتظار ایستاده بودند...

دکتر برانج گفت: جسد مقتول را باید به پزشکی قانونی حمل کنیم که بی سروصدا دفنش کنند. بعد میردازیم به بقیه کارها تامپسون رو کرد به من پرسید:

من پرسید: نظر ت چیه؟

گفتم: از پزشک قانونی دعوت میکنم که جسد مقتول را همینجا معاینه و جواز دفن را صادر کنند. این قضیه نباید به خارج درز کند. در غیر اینصورت نقشه ما بیهوده خواهد ماند.

دکتر برانج گفت: تامپسون، باید دوستانه این قضیه را حل کنید.

از دکتر برانج پرسیدم: ترتیب بقیه کارها داده شد؟

گفت: یک اتاق در طبقه آخر خالی در نظر گرفته ایم. یک اتاقی که تخته.

گفتم: مهم نیست که دستیاران شما با یوقابل اعتماد باشند.

دکتر برانج گفت: شخصاً مسئولیت این چهار نفر را که در اتاق عمل هستند بعهده میگیرم. اگر غیر از این بود این قضیه را در اینجا مطرح نمیکردم.

تامپسون گفت: بهتر است مقدمات کار را فراهم کنیم. من میروم به پزشکی قانونی تلفن کنم...

از اتاق عمل بیرون آمدم... تامپسون به پزشکی قانونی تلفن کرد که پزشک کشیک شب را به بیمارستان سن ماری، بفرستند... بعد به اتاق دکتر برانج به طبقه چهارم رفتیم و از اتاقی که ظاهراً برای بستری کردن «سامی» در نظر گرفته شده بود دیدن کردیم... دستورات تامپسون یک مامور مراقبت از اتاق را بعهده گرفت...

دوباره به اتاق عمل برگشتیم... چند دقیقه بعد پزشک قانونی، بیمارستان آمد... تامپسون قضیه را با او در میان گذاشت... پزشک قانونی پس از معاینه جسد، موافقت کرد که جسد سامی از بیمارستان به گورستان حمل و محرمانه دفن شود.

تا آنجا همه چیز طبق نقشه ای که من مطرح کرده بودم انجام گرفته بود... به ماموری که

مراقبت از اتاق ۲۸۵ بعهده اش واگذار شده بود گفتم که قضیه از چه قرار است و او چه کار باید بکند... در واقع در آن اتاق کسی بستری نبود.

و ما اینطور وانمود کرده بودیم که سامی تپهکار سابقه دار بر اثر تیراندازی به قتل رسیده و از مرگ نجات یافته، و در اتاق ۲۸۵ بیمارستان سن ماری، بستری است و از او شدت مراقبت میشود... قرار شد تامپسون، این خبر را، در اختیار روزنامه ها بگذارد...

این نقشه دامی بود برای فریاد و تقریباً مطمئن بود، وقتی خبر زنده بودن سامی، از طریق روزنامه ها به اطلاع فریاد می رسید. او برای کشتن سامی که قاتل آنتونی بود، نقشه ای طرح میکند که بهر قیمتی شده او را در بیمارستان به قتل برساند.

شب راتا صبح در بیمارستان گذراندم... در حدود ساعت هفت صبح تامپسون به بیمارستان آمد، و رئیس بیمارستان را در جریان گذاشت. پزشک و پرستاری که برای سرکشی به اتاق ۲۸۵ تعیین شده بودند به من و تامپسون معرفی شدند... آنها را در جریان اتاق ۲۸۵ گذاشتم.

در آن موقع صبح که من و تامپسون در بیمارستان سن ماری، بودیم. یکی از مامورین اطلاع داد که جسد سامی، در کورستان دفن شد...

تامپسون، به محل کارش رفت تا خبر مربوط به حادثه شب گذشته را که در بیمارستان سامی تپهکار معروف اتفاق افتاده بود در اختیار خبرنگاران سرویس حوادث روزنامه ها بگذارد...

من از بیمارستان به هتل «کمودور» تلفنی اطلاع دادم که اگر کسی تلفنی مرا خواست به او بگویند که به بیمارستان سن ماری تلفن کنند... میدانستم که جز فریاد و بندرت نمیکن

بقیه در صفحه ۲۸

فرهاد میخواهد نقاشی کند به کدامیک از وسائلی که در این نقاشی نشان داده شده احتیاج دارد؟ برای ما بنویسید و بحکم قرعه جایزه بگیرید.



کدام وسیله؟



کدام درست است؟

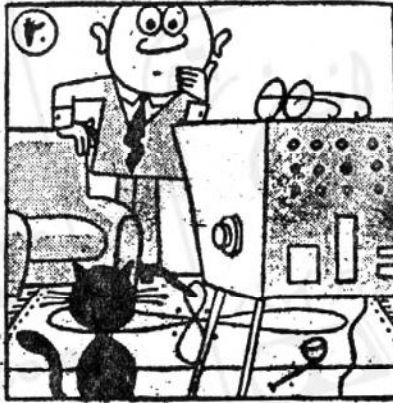
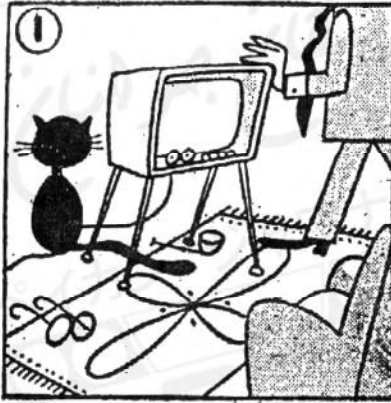


کامل کنید

در این جا مقداری تصویر قبیجی شده می بینید که میبایست با حوصله و دقت آنها در کنار هم گذاشته و تکمیل کنید. آیا وقت اینکار را دارید؟ پس معطل چه هستید! زود از روی این تصویر بکشید و بعد آنها را با دقت در کنار هم قرار دهید، تصویر کاملی بدست آورید.



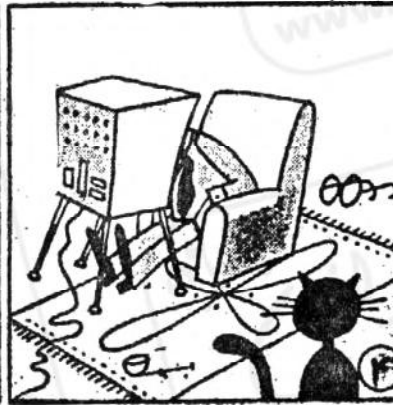
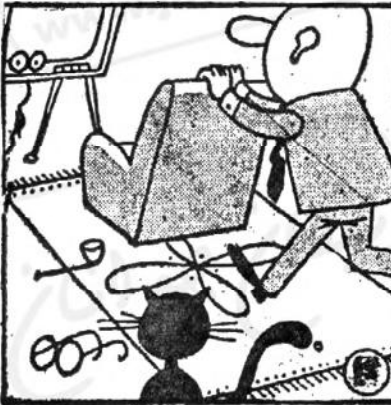
مادرم بمن گفته «تو کیو» بایتخت ماداگاسکار است. اما من هرچه در کتاب جغرافیا نگاه میکنم چیزی در این باره نوشته نشده، آیا کتاب جغرافی من غلط است یا گفتمی مادرم؟ اما من فکر نمیکنم مادرم دروغ گفته باشد. شما چه فکر میکنید. مرا راهنمایی کنید و برای دایره سرگرمیها و مسابقات مجله اطلاعات دختران و پسران بنویسید و اگر جوابتان صحیح بود بحکم قرعه جایزه بگیرید.



عکسها را مرتب کنید

در اینجا چهار شکل ملاحظه می کنید که شماره گذاری شده است. ولی اگر خوب دقت کنید خواهید فهمید که این اشکال به غلط شماره گذاری شده حالا می توانید از اول شروع کنید و بترتیب زود واقع شدن وزود افق افساد و قایع در اطراف عکسها را کنار هم ردیف نمایید و شماره جدید بگذارید؟ اگر نتوانستید برای ما بنویسید و بحکم قرعه جایزه بگیریید .

آدرس ما : تهران . خیابان خیام .
موسسه اطلاعات . طبقه ششم دفتر
مجله اطلاعات دختران و پسران
دایره سرگرمیها و مسابقات .



علامت اختصاری کشور لبنان R است که بر روی پلاک اتومبیلها دیده در این کشور مورد استفاده قرار می گیرد نوشته میشود . حالا بگوئید بقیه علامات اختصاری مربوط به کدامیک از کشورها است؟ اگر نتوانستید فقط کافیست که در کورقه کاغذ برای ما به آدرس :

تهران . خیابان خیام . موسسه اطلاعات . دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران . دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید . و بحکم قرعه جایزه دریافت نمایید .

چند اختلاف



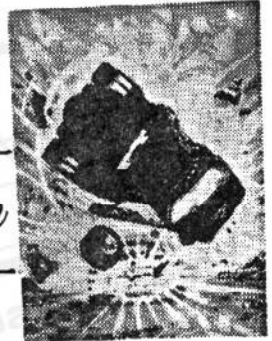
بین این دو تصویر که در نگاه اول یک شکل و یک جور میباشند اگر خوب دقت کنید چند اختلاف موجود است . آیا میتوانید اختلافات موجود را بدست آورید؟ پس از اینکه بدست آوردید برای ما بنویسید و بحکم قرعه جایزه بگیریید .
جواب هایتان را به آدرس : تهران . خیابان خیام . موسسه اطلاعات دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران دایره سرگرمیها و مسابقات بفرستید .





داستان ایرانی
نویسته:
امیر - رضایی

ماجرای



«فرهاد» خودش را به آب انداخت و شروع به شنا کردنیمی از عرض رودخانه را پیهوده بود که ناگهان صدای گلوله‌ها برخاست و او خودش را ...

عدالت اجرا میشود

«فرهاد» وقتی به ده برگشت از شنیدن مرگ پدرش حیرت‌زده خشکش زد ، «کریلای حسن» با تاجر به او چشم‌دوخت و ابدانش را قورت داد . سپس آهی کشید و گفت :
- خدا پدرت را بیامرزد مرد خوش‌قلب و مهربانی بود ، خیلی انتظار ترا کشید ولی مسافرت طولانی شد ، این عدت کجا بودی؟ «فرهاد» کله به فکر پدرزحمش و مهربانش افتاد نبود متوجه سوال کریلای «حسن» نشد و وقتی پسر مرد سوالش را تکرار کرد ، «فرهاد» نگاهی به گور تازه پدرش کرد و گفت :

با اصرار عمومی شروع به کار کردم میخواستن با پولی که پس انداز میکنم پیش پدرم برگردم و کیش کنتم آخر عمری زندگی راحت‌تری داشتم باشد اما افسوس که سرنوشت و اجل مهلتش نداد . خوب کریلای حسن تعریف کن بهینم پدرم چطور مرد . بزمرد سرش را به زیر انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت :

چهار ماه پیش او یک دفعه تصمیم گرفت چند تنه زمینی را که در آن کشت‌وزع میکرد به «مهدی‌خان» همسایه ارباب جعفر بفرود و از اینجا کوچ کند ، وقتی علت این تصمیم را از آن خدا بیامرز پرسیدم گفت :

که بعد از مرگ زنش و رفتن تو دیگر دلخوشی در اینجا ندارد ، با اینکه تصمیم خدایبامر با اخلاقی که از او می‌شناختم برایم عجیب

بود ولی دلالتش قانع کننده بود و منم زیاد اصرار نکردم . درست یک هفته بعد از فروختن زمین یکروز پیش من آمد و درحالی که ناراحت بنظر میرسید گفت :
- خواب بدی دیده‌ام و خیلی نگرانم ، وقتی از او خواستم خوابش را برایم تعریف کند سری نکنداد و گفت :
- میترسم برای فرهاد اتفاقی بیفتد به همین جهت میخواهم از اینجا بروم و تعدادم خوابم تعبیر شود .

در آن موقع چیزی از حرف هایش نفهمیدم ، درسته که منم به بعضی از خواب‌های غمگین دارم اما میشه با دادن صدقه رفع بلا کرد ، آنچه که بنظر رسید بود پیش گفتم ولی او با یکدنگی اصرار داشت که حتماً باید بروم و گرنه برای تو اتفاقی خواهد افتاد ، صبح روز بعد او را درحالی که تمام بدنش ، بشدت زخمی شده بود پیدا کردند . معلوم میشد که حیوانات درنده به او حمله کرده‌اند ولی من یک چیزی روی مچ دستش دیدم که ناراحتم کرد .

- اون چی بود کریلای ! والله روی دوتا مچ دستش آثار مشردگی طاب دیده میشد خدا میداند شاید طاب کبسه‌ای که لوازم مختصرش را در آن ریخته بود به دستش فشار آورده ، آخه معلوم بود که مدتی با حیوانات درنده جنگیده . «فرهاد» اشک‌های خود را پاک کرد و با تاجر گفت :
- متشکرم کریلای که در نبودن

من پدرم را با عزت و احترام بخاک سپردی ، بیا این صد تومن را بگیر و خرج ههرا کن انشاءالله دعای آنها روح پدرم را آرامش بدهد .

کریلای «حسن» ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریستن کرد . «فرهاد» با دلی شکسته و انگاری پریشان از تیر پدرش دور شد و همینکه به کنار رودخانه رسید چند لحظه‌ای به آواز پرندگان جنگلی گوش داد و یکدفعه تصمیم گرفت برای آخرین بار به دیدن لاله برود رودخانه با جریانی آرام با یک پیچ تند به دل جنگل فرو میرفت املاک پدرش رویتند «لاله» در آن طرف رودخانه فرار داشت .

«فرهاد» از گذاری که همیشه برای دیدن «لاله» از آنجا استفاده میکرد گذشت و قدم به املاک وسیع «کاتب» گذاشت .

نور خورشید به سختی از لای لای شاخ و برگ درختان تودر توی جنگل نفوذ میکرد «فرهاد» همینطور که پیش میرفت خاطرات بچگی اش زنده میشد ، او و «لاله» زمانی که پدر «لاله» تازه به آنجا آمده بود به هم بازی میکردند و یکم آنقدر با هم دوست شدند که یکروز نمیشد همدیگر را نمی‌دیدند .

تا اینکه پس از مرگ مادر «لاله» و ازدواج مجدد «کاتب» بخاطر سختگیری‌های نامادری «لاله» آنها مجبور شدند مخدانه یکدیگر را به‌بینه‌اند ، چندین بار کارگران «کاتب» او را بخاطر نقض دستور «کاتب» کتک زده بودند ، اما او باز هم اگر

فرستی پیدا میکرد به دیدن «لاله» میرفت و مثل دو برنده ازاد در میان درختان انبوه جنگل به دنبال یکدیگر می‌دویدند . «فرهاد» از بیاد آوردن این خاطره‌ها دلش به شور افتاد ، از آن وقتها مدت زیادی گذشته بود و «فرهاد» نمیدانست «لاله» هنوز در آنجاست یا به خانه بخت رفته بهر صورت فرقی نمیکرد او نمیتوانست بدون خدا حافظی از کسی که برایش عزیز بود دهکده را ترک کند ، کمک از آنوهی جنگل کاستنشد و طولی نکشید که «فرهاد» به چمنزاری رسید و به ساختمان سفید رنگی که در وسط باغچه‌های پر گل وجود داشت چشم دوخت و در آن طرف کسی دیده نمیشد او به عادت بچگی خودش را پشت درخت چنار تنومندی پنهان کرد و با صدای مرغ کوکو کوکو را تقلید نمود وقتی برای چهارمین بار صدای کوکو را تقلید کرد ، ناگهان در ساختمان باز شد و «لاله» چون برنده سبکبال به سوی محلی که صدای کوکو می‌آمد شروع به دویدن کرد . وقتی آندو به هم رسیدند برای مدتی در چمنان یکدیگر خیره شدند و بعد دست در دست هم به طرف جنگل رفتند .

بوی غلغلهای خوشبو و نمناک فضای جنگل را پوشانده بود «فرهاد» به «لاله» اشاره کرد رو کند درختی بنشیند و خودش رو بروی او روی غلغلهای نشست با صدای غمزه‌های گفت :
- خوشحالم که هنوز قرا هایبان را می‌شناسی ، «لاله» سر

شده از سرمشرب را بنزیر انداخت و «فرهاد» ادامه داد :

- من حالانتها هستم و میخواهم از این دیده بروم اما دم نیامد ترا ندیده رفته باشم ، یادنه اون زمونی که مادرم زنده بود و نوبه کبیه مایامدی نایابم از اون کوچوچه های تازه بخوریم .

- اره یادمه ولی از ان وقتها زمان درازی گذشته .

- درسه ، رهان تغییر کرده حالا تو دختر بزرگی شده ای و پدر نرویندی داری من بسری اواره هستم که باید به سوی سرونستم بروم . «لاله» از شنیدن این حرف از جا پرید و میخواست آنچه که در دل دارد به زبان بیاورد ولی صدای گولهای که از کنار بازوی «فرهاد» گذشت و باروش را خراشید و به نته درخت کاجی فرو رفت حرفها را در دهان «لاله» متوقف کرد و بعد با صدای گلغلی گفت :

- ای پسره تاملش خجالت نمیکسی . فرهاد از دیدن پدر لاله که با عده ای ننگدار آهسته پیش میامدند درشن را فراموش کرد و «لاله» ناله گنگان گفت :

- بدراو برای خدا حافظی آمده بود .

دهنت را به بند من سالها مبل به او احتظار کرده بودم که این طرهما پیدایش نشود . بگریه این پسر کسناخ را بل از اینکه از اینجا برود باید او شود . ننگداران «کاتب» با خمهای درهم کشیدمیتز آمدند و «فرهاد» خودش را به نته درخت چسباند و نگاه سریعی به بالای سرش کرد و منتظر ماند ننگداران «کاتب» بای اعتنائی بیش میامدند همینکه دو قدمی «فرهاد» رسیدند او جستی زد و با هر دو دست شاخه درخت را گرفت و بالنگد به سینه آنها کوبید سپس پائین پرید و در حالیکه بطرف درختان میدوید فریاد زد :

- «لاله» منتظر باش باز هم برمیگردم . صدای او در میان شلیک گوله هامحوشد و «فرهاد» سوزشی در شانه راستش احساس کرد و در لابلای درختان ناپدید شد . او در حالیکه به سختی درد میکشید بطرف رودخانه میدوید صدای پای تعقیب کنندگان هر لحظه نزدیکتر میشد «فرهاد» همینکه به ساحل رودخانه رسید خودش را به آب انداخت و شروع به شنا کرد نمی از عرض رودخانه را بپیموده بود که صدای گولهای برخاسته و او خودش را زیر آب کشید . وقتی به روی آب آمد از ننگداران «کاتب» آتری نبود ، او با آخرین رمق خودش را از آب بیرون کشید و به روی آنها افتاد ، اما همینکه صدای گولهای برخاست او نگاهی به آنطرف رودخانه کرد و شروع به خیزدن نمود گلوله ها از بالای سرش میگذشتند ولی «فرهاد» بدون

اعتنا به خطری که تهدیدش میکرد سعی داشت هرچه بیشتر بین خود و آن شیطان صفتها فاصله بیاندازد . وقتی به محوطه پردرخت رسید دیگر رمقی نداشت چند لحظه نوبیدانه به صدای جریان آب خوش داد و بعد از حال رفت ، وقتی چشم کشید از دیدن دو جوان ناسناس چسماهیش از وحشت کرد شد و خواست از جا بلند شود که یکی از جوانها با ملایمت گفت :

- نترس پسر ، مادشمن تو نیستم .

- پس شما کی هستی ؟

- اسمم «شهاب» و اینه دو ستم «ژیان» است که برای چند روز استراحت به اینجا آمده ام . پدر یکی از دوستانم در بالای ان تپه گه ای دارد و ما در انجا زندگی میکنیم ، خوب لازم نیست حالا حرفی بزنی وقتی به کلبه رسیدیم و حالت بهتر شد به حرفهای گوش خواهیم داد .

نیم ساعت بعد «شهاب» و «ژیان» پسر جوان را که دوباره بیپوش شده بود روی تخت چوبی دراز کردند و «شهاب» با دقت زخمهای او را که سطحی بودند شست و با پارچه تمیزی بست و به «ژیان» گفت :

- بنظرتو او از چه چیزی فرار میکند ، قیافه اش پندرها و امکان ندارد نمی ماند از طرفی زخمهای گلوله نشان میدهد که او تیراندازی شده .

- بهتر است از خودش بپرسی . «شهاب» نگاهی به «فرهاد» که آرام نفس میکشید کرد و سیگاری روشن نمود . صبح روز بعد «فرهاد» که حاشش خیلی بهتر شده بود ماجرای خودش را برای آنها تعریف کرد و «شهاب» گفت :

- خوب پسر وقتی پدر «لاله» راضی نیست توجه اصرار داری ؟

- حق با شماست ولی از اینکه پدر «لاله» با بیرحمی میخواست مرا بکشند به شک افتادم . «شهاب» نگاهی به «ژیان» کرد و به «فرهاد» که کنار پنجره ایستاده و به جنگل انبوه چشم دوخته بود گفت :

- فکر میکنی پدرت کشته شده . مطمئن نیستم .

- ولی زمینهای پدرت را «جعفر» خریده ، بنابراین پدر «لاله» گناهی ندارد .

- درست است بنظرم خیالاتی شده ام ولی تا مطمئن نشوم از اینجا نخواهم رفت .

- ولی با نودی که پدر لاله در سراسر دهکده دارد هر کجا که افتابی بشی اسیرت میکنند .

- ناراحت نباش من بچه جنگلم و کوره راههای جنگل را خوب می شناسم امشب به سراغ «جعفر» میروم تا از زبان خودش حقیقت را بشنوم . تا غروب ان روز «شهاب» و «ژیان» به راه میمانی از در دور شد برداخته و وقتی به کلبه بازگشتند

«فرهاد» کارد شکاریش را به کمربست و به «شهاب» گفت :

از شمامنوم که جانم رانجات دادید ، محبتهای شما را فراموش نمیکنم خدا حافظ . وقتی او از کتب بیرون رفت «شهاب» به «ژیان» گفت بنظر تو حرفهایی که میزد اسرار آمیز نبود .

- چی بگم آدم خیلی حرفها می شنود که باور کردنش مشکه ، بیا چه این مربوط به خودشه ما که فاضی نیسیم .

- اما او یک جوان تنه است و با وضعی که دارد ممکنست صدمه ببیند ما که کاری نداریم بیا دنبالش برویمو ببینیم کار به کجا می انجامد .

- تو هم حوصله داری «شهاب» مثل آنکته عضوولی در کار دیگران عادت کرده ای .

- تو هم به استراحت و بیخوابی ، خوب تو بخواب من به تنهائی میروم .

راستی که گندنه هستی . چند دقیقه بعد آنها وارد جنگل انبوه شدند و به طرف دهکده رفتند دهکده در خاموشی و در غمت بود فقط از یک خانه که در انتهای دهکده قرار داشت نور ضعیفی به بیرون میتابیده ، نگه آنها بمنزله یکی ان خانه رسیدند در منزل باز شد و «شهاب» و «ژیان» خودشان را به دیوار چسباندند . در ان موقع مردی که از منزل خارج شده بود پشت به آنها بطرف رودخانه دوید «شهاب» که به شک افتاده بود به «ژیان» گفت :

- تو همینجا باش من داخل منزل میروم اگر حدم درست باشد «فرهاد» را پیدا کنم با دو سوت بیایی خبرت خواهم کرد که بیایی . سپس در طول دیوار به راه افتاد از در نیمه باز داخل حیاط تاریکی شد جلو یله ها چند لحظه ایستاد و بعد بالا رفت و نگاهی به اطراف نمود و به سمت اطراف که از زیر دران نور بیرون میتابید رفت ، همینکه پشت در رسید صدائی گفت :

- راستیگو «جعفر» پدرم چطور ی مرد ؟ مردی با صدای لرزان جواب داد :

- چند بار بگویم که حیوانات درنده به او حمله کردند .

- این حرفها درست نیست ، پدرم جنگل را خوب میشناخت و تمام جوانیش را با شکار حیوانات وحشی مشغول بود . گوش کن پیروم اگر حقیقت را از من بنهان کنی نره جانت را میگیرم .

- خواهش میکنم مرا نکش حقیقت را میگویم . در اینموقع صدا بقدری آهسته شد که «شهاب» چیزی از صحبتهای آنها نشنید . میخواست در راباز کند که صدای قدمهایی که شنایان نزدیک میشدند شنید و او بلافاصله از در دور شد و در انتهای راهرو که کاملاً تاریک

بود خودش را به دیوار چسباند و چند دقیقه بعد چهار نفر وارد راهرو شدند و با عجبی بطرف در اطاق رفتند . شهاب که خطر را احساس کرده بود بطرف پلکان دوید و دو سوت بیایی کشید و بسرعت برگشت . از داخل اطاق صدا های درهم و برهمهش به گوش میرسید وقتی «شهاب» در را کشید دو نفر «فرهاد» را گرفته بودند و سومی بر حمانه مشت به سرو صورت او میکوبید .

«شهاب» بایک جست خودش را به روی ان مرد انداخت و با مشت به پشت سرش کوبید . در اینموقع چهارمی که خون سرد روی تخت خواب نشسته بود از جا پرید و «شهاب» با لنگد به ساق پای یکی از ان دو نفر که «فرهاد» را گرفته بودند زد و ان مرد نعره ای کشید و سه نفری به «شهاب» حمله کردند . شهاب در حالیکه آهسته آهسته عقب میرفت ناگهان پایش به کوزه آب خورد و تعادلش را از دست داد . ولی در آخرین لحظه کوزه را گرفت و با شدت به طرف آن سه نفر پران کرد ، دو نفر از آنها که کوزه به صورتشان خورده بود فریاد درد آلودی کشیدند و سومی بانکد به پیلوی «شهاب» کوبید . در این موقع «ژیان» که وارد معرکه شده بود با مشت به پشت یکی از آنها کوبید و «فرهاد» هم که حاشش به جا آمده بود بطرف آنها دوید . چند دقیقه مبارزه سختی بین آنها در گرفت وبعد مهاجمین زخمی و بیپوش به روی زمین افتادند . در تمام این مدت «جعفر» و خستزده به صحنه زدو خورد آنها چشید و خنه بود . «فرهاد» در حالیکه نفس نفس میزد به او نزدیک شد و «جعفر» گفت :

- بمن رحم کن ، اگر دستورات او را اجرا نمیکردم مرا میکشت ، شمس میخورم که در کشتن پدرت دخالتی نداشته ام .

- سند کجاست ؟

- انرا از من گرفتند ، یعنی وقتی پدرت سند را انضا کرد آنها به اطاق ریختند و سند را با خود بردند .

- و بعد دستهای پدرت را بستند و در جنگل رهایش کردند . جعفر سرش را به زیر انداخت و فرهاد خشمگین از طمی که بر پدرش وارد شده بود بدون اینکه با «شهاب» و «ژیان» حرفی بزند از منزل جعفر بیرون آمد .

«شهاب» به عجله به ژیان گفت : تو دستتو پای هرینج نفر را بده ، من به دنبال «فرهاد» میروم که او را از جانبی که میخواهد مرتکب شود باز دارم . در حالیکه «ژیان» باطنای که از گوشه اطاق برداشته بود به طرف «جعفر» میرفت شهاب شنایان بطرف لاله ها دوید و فرهاد با دلی انباشته از کینه به طرف منزل بقیه در صفاحه ۴۱



آدامس خروس نشان و خوانندگان ما..



با مسئول این صفحه به نشانی تهران صندوق پستی ۱۰۰۳ مکاتبه فرمائید



نوروزتان مبارک



پاسخ صحیح معمای داستانی شماره ۱۰

علی اکبر دهخدا

اسامی برندگان تهرانی

دوشیزگان : نرگس زمانیا ، مهری ریاضی، مهربوش خرمطوسی ، شبیبهدری، پری‌ناز رحیمزاده اصل ، آفتابان : هوراد ضرغام ، محمدرضائی آقائی ، حمید بانکی ، سعید ایزدفر ، حمیدرضا حبیب پورنانی .

اسامی برندگان

شهرستانی

دوشیزگان : پروانه آرمان پور (بندرشاه)، ایران کاظمی (آبادان) ، مهناز باوفا (کرمانشاه) ، فرانه سلیمی (مسجدسلیمان)، روحانگیز عادل (اردبیل) . آفتابان : نصرت‌الله شرفی (متلقو) ، محمدشرف شریعتدار (قشم) ، احمدرضا صابری (بندرگز) ، ابراهیم کارگر (شیراز)، میرسعید صادقی (قزوین) .

دوستانار شما : خروس

مسیح م : در این روز جمید به جنگ دیوان رفت و آنان را تسخیر کرده و فرمانبردار خویش کرد و در همان روز بر تختی نشست و به دیو ها دستور داد تا تخت را بردوش خود حمل کنند و آنها نیز جمید را سوار بر تخت فقط در مدت یک روز راهیمیانی از راه دماوند به بابل بردند هنگامی که وی به بابل رسید مردم آن شهر از این موضوع متحیر گردیده و آنرا جشن گرفتند. جمید شروع به گردش در شهر های مختلف نمود و سرانجام بر تختی زرین راهی سرزمین آذربایجان گردید .

و در کتب آمده است که در این روز ایرانیان به فرمان و راهنمایی جمید شکر را از نیشر بدست آوردند ، و چون جمید به پادشاهی رسید دین صابیان را برانداخت و به دادخواهی مردم پرداخت و تمامی دانشمندان عصر خود را برای راهنمایی برد خویش فرا خواند و نیز روایت است که ایرانیان معتقد بودند که این روز اهورامزدا مردم جهان را آفرید و در همین روز بود که هوشک پیشدادی آفریدمشد و اهورامزدا از جنگ دیوان و جنگیان بیروز بازگشت و مردم را از شر بلا ها رها کرد و آنها را به فراوانی رسانید و جهان را بی مرگ و بی بیری کرد .

در همین ایام فریدون جهان را به سه بخش کرد و به سه فرزند خود ، ایرج، سلم و توریحسید و هزاران واقعه دیگر که ذکر آنها باصطلاح مثنوی هفتاد من کاغذ میشود در هر صورت امید است که مطالب فوق مفید واقع شده باشد و ضمن عرض تبریک عید سعید ملی و نوروز باستانی برای کلیه دوستان وفادار و عزیز سلامت ، سعادت، موفقیت و پیروزی آرزو می کنیم .

هوای لطیف و شادی بخش آخرین

روز های سال جاری فرا رسیدن بهاری بیا و لذتبخش را نوید میدهد قدر مسلم اینکه سال آینده سالی پربرکت و سرشار از نعمت خواهد بود چرا که بارندگی های مرتب در زمستان باعث گردیده تا مایع و دخالر آب زیرزمینی بقدر کافی آب در خود ذخیره نمایند و مسما باران های موسمی که در فصل بهار خواهیم داشت علاوه بر تقویت منابع و دخالر مذکور سبب پیشرفت سطح آب در رودخانه ها خواهند شد و این خود وسیله ای بسیار مفید برای حصول انرژی های لازم جهت انجام کار های کشاورزی ، صنعی و غیره است . بدیهی است هنگامی که عوامل جوی مساعد باشد با امکانات فراوان و تجهیزات کاملی که با همکاری شرکت های تعاونی روستائی در اختیار کشاورزان فعال و رحمتکش خسرومان قرار داده اند قطعاً سال بسال محصولات بیشتری بدست خواهد آمد و مسمت نوروز بی مسامت نیست ، زیرا این جشن و سرور مقارن با اولین روز های بهار است ایامی که هرک شکوفه ای سرود تازگی و نغمه جوانی سر داده است و انسان را به شادمانی و سرور دعوت میکند و اما درباره نوروز و چگونگی پیدایش آن که از اعداد بسیار محرم و باستانی ایرانیان است مطالبی گردآوری شده است که امید است به تکمیل آگاهی شما در این زمینه کمک نماید .

نخستین روز فروردین ماه و نخستین روز سال را همچنانکه در نوشته های پیشینان آمده نوروز مینامند و باز چنین آمده است که برای بار نخست جمید آنرا جشن گرفت و در واقع بینانگذار این جشن میباشد .

بچه‌ها سلام حتما یادتونه که پارسال عید نوروز

سینما تخت جمشید از (باگربانی) فیلمی نشون میداد

امسال برای عید نوروز سینما تخت جمشید برنامه بهتر و مفصل‌تری ترتیب داده و بامزه‌ترین فیلمهای کارتونی مارو (تام و جری) باین شرح نشون میده

شنبه اول و جمعه دوم فروردین ساعت ۹:۳۰ - (عملیات آقاموشه)
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

یکشنبه چهارم و دوشنبه پنجم فروردین ساعت ۹:۳۰ - (جنگهای موش و گربه)
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

سه‌شنبه ششم و چهارشنبه هفتم فروردین ساعت ۹:۳۰ -
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

(مبارزات آقاموشه)

۵ شنبه هشتم و جمعه نهم فروردین ساعت ۹:۳۰ -
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

(دامی برای آقاموشه)

شنبه دهم و یکشنبه یازدهم فروردین ساعت ۹:۳۰ -
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

(خاطرات آقاموشه)

دوشنبه دوازدهم و سه‌شنبه سیزدهم فروردین ساعت ۹:۳۰ -
۱۱ صبح و ۲-۴-۶ بعدازظهر فیلم

(زیبای خفته)

قربون شما - تام و جری



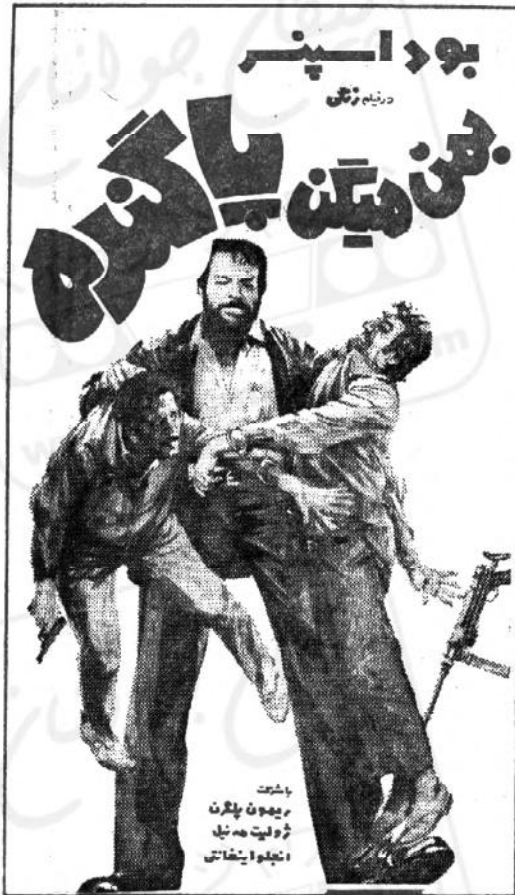
ازامشب فقط در سینما

سینما پارامونت

«بوداسپنسر» کمدین ریشو و با مزه
فیلم‌های موفق «ترنیتی» برای نخستین
بار در یک اثر کمدی و حادثه‌ای که هر
کس در هر سن و سالی از تماشای آن
لذت خواهد برد

گیشمه سینما پارامونت برای رزرو
بلیط مفتوح است

سانسها ۱۱ر۱۵ صبح - ۳ر۳۰ - ۵ر۳۰ - ۷ر۳۰ -
۹ر۳۰ بعد ازظهر



باشت
ریهون پلزن
ژولیت مین
انجلو یشتاتس

و یکی از شرکت کنندگان در آن برنامه از
قریب افشار پرسید به نظر شما بوسیدن دست
یک زن هنرمند کار خوبی است؟ که قریب افشار
جواب داد باید به سنت مردم اهمیت داد و
کاری که مردم یک جامعه دوست ندارند نباید
کرد. نظر شما درباره این جواب آقای قریب
افشار چیست؟

فرخزاد خنده بلندی کرد و گفت: به نظر
شما آن سنت است که یک زن امریکائی بیاید
در تلویزیون راجع به صابون سرشور و درست
کردن ماهی و غیره بمرم یک کشوری که
خودشان میدانند صابون سرشور چه مزیت
هائی دارد درس بدهد؟ دیگر اینکه چه عیبی
دارد من بخاطر احترام، بخاطر صمیمیت،
بخاطر قدراندسی دست همکارم را بوسم، این
یک رسم است و مردم کشور ما هم انجام می
دهند، ولی چون من اینکار را در تلویزیون
انجام میدهم غده‌ای بمن خرده می‌گیرند ولی
کبک هم عادت خواهند کرد.

شما وقتی صاحب فرزندی شدید اسمش
را چه می‌گذارید؟ فرخزاد: اگر پسر باشد
رستم، و اگر دختر باشد فاطمه.

فرخزاد و ترانه در ساعت ۷ در میان
ابراز احساسات دختران و پسران تالار موسسه
اطلاعات را ترک گفتند.

چنانکه دختر و پسر های روستائی که زیر دست
سپاهیان درس می‌خوانند آن چنان اتفاقاتی
که ما در شهر های بزرگ شاهدش هستیم
برایشان رخ نمی‌دهد، چون از ابتدا با هم
بزرگ می‌شوند و مسائل مختلف را با توجه
به موقعیت محارشان حل و فصل می‌کنند.
پرسیدند که شما اختلافی با ترانه دارید؟

فرخزاد: صبح که از منزل بیرون می‌روم
ساعت ۲ شب پس از کارم بمنزل برمیگردم،
ولی می‌بینم که همسر من هنوز بیدار است و
منتظر من میباشد در حالیکه این مخالف میل
من است، او باید استراحت کند و این تنها
اختلاف بین من و همسر میباشد.

فرخزاد در پاسخ این سؤال که شما
چطور با ترانه ازدواج کردید گفت: در مشهد
با ترانه هنگام اجرای برنامه‌ای آشنا شدم و
وقتی خوبی و پاکی ویرا فهمیدم و دیدم، با
اینکه تصمیم داشتم هیچگاه ازدواج نکنم این
محسنت ترانه نظر مرا تغییر داد، چون فکر
می‌کردم دیگر نمیتوانم موجودی چنین خوب
بدست آورم و شاید ندانید که زن من نمازش
هیچوقت قطع نمی‌شود.

یکی از شرکت کنندگان گفت: آقای
فرخزاد من در دیدار با قریب افشار که چندی
قبل توسط همین مجله برگزار شد شرکت داشتم

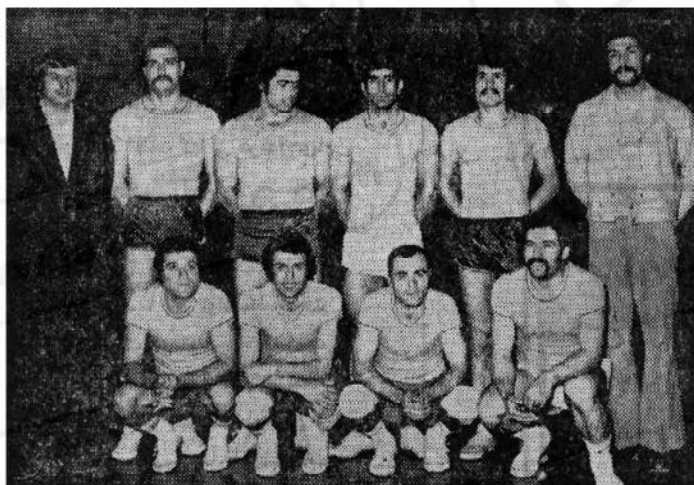
بقیه فرخزاد در برنامه ...

مورد علاقه شما است؟ فرخزاد: داریوش از
بین خوانندگان و صادقی و داود رشیدی را
از ورزشکاران نام برد.

نظر ترانه را در مورد خواننده های
مورد علاقه‌اش پرسیدند. ترانه گفت: حتی
قبل از اینکه با فریدون ازدواج کنم صدایش
را دوست داشتم و بعد از شوهرم از صدای
داریوش لذت می‌برم.

از فرخزاد سؤال کردند: با توجه‌اینکه
شما ۱۵ سال در آلمان بسر بردید نظرتان
راجع به روابط دختر و پسر چیست؟ فرخزاد
گفت: تنها مطلبی که همیشه بین جوانان و
نوجوانان و پدر ها و مادر های سالخورده
وجود دارد همین روابط دختر و پسر است،
در ممالک اروپائی و امریکائی دختر و پسر از
کودکستان با هم بزرگ می‌شوند تا موقعیکه
از دانشگاه فارغ‌التحصیل شوند و بین آنها
روابط کاملاً صمیمانه‌ای وجود دارد، نه سوء
استفاده. و خوشبختانه این وضع هم چند
سالی است در مملکت ما اجراء می‌شود یعنی دختر
و پسر در یک کلاس درس می‌خوانند، هم

دخانیات و عنوان قهرمانی والیبال باشگاههای تهران



تیم والیبال دخانیات قهرمان باشگاههای تهران

در پایان این مبارزه در حالی که تیم دخانیات سرود پیروزی میخواند جام قهرمانی باشگاههای تهران؛ نشانه حکومت دخانیات بر والیبال پایتخت نصیب کاپیتان حسن کسر شد. مصطفی ذوقی کاپیتان تیم اولین کسی بود که این پیروزی را بر مرد بزرگ والیبال کشور ما تبریک گفت.

بازیکنان دخانیات قهرمان باشگاههای تهران عبارت بودند از: حسن کرد، فادر پاکرو - محمود چایچی - فریبرز استخری - حسین تهرانی - جمشید قدیری . در حالیکه تاجبها از مصطفی ذوقی - هوشنگ ملک لو - عزیز پرتوی - مهدی صابریور - امیر حیدری .

شد ولی تاج از این لحظه بتلاقی برخاست و سه امتیاز دیگر کافی برای پیروزی را بنام خود ثبت کرد و بهمین شکل ۱۶-۱۴ پیروز گردید . در گیم های چهارم و پنجم دخانیات بهدق خود یعنی دوگیم پیروزی بیایی رسید و ۱۵-۸ و ۱۵-۷ قهرمانی خود را مسلم کرد.

سرانجام بعد از مدتها انتظار دیدار سرنوشت ساز والیبال قهرمانی باشگاههای تهران با جدال دو بزرگ این ورزش تاج - دخانیات در حضور بیش از سه هزار تماشاگر در سالن محمد رضاشاه آغاز شد. بدون تردید حساسیت این مسابقه بشکلی بود که در نزول کیفی بازیکنان تاج - دخانیات بی تأثیر نبود ولی بهرحال نبرد بزرگان پایتخت نزدیک به سه ساعت بطول انجامید که طی آن دخانیات با نتیجه ۳-۲ قهرمانی را بخانه خود آورد .

گیم اول را دخانیات فتح کرد. در آغاز دو تیم شانه بشانه هم می سائیدند که این تساوی تا ۵-۵ ادامه داشت ولی از آن بعد یاران کاپیتان کرد برتری خود را بحریف تحمیل کردند و ۱۵-۹ صاحب پیروزی شدند .

گیم دوم را تاج فتح کرد. این پیروزی با نتیجه ۱۵-۶ بدست آمد. سومین گیم اوج قدرت دو تیم بود. تاجبها که سر مست از گیم پیروزی در میدان حکومت میکردند تا امتیاز ۱۳-۷ پیشی آمدند ولی از این لحظه دخانیات گوئی از خواب رسته بناگاه به جمع آوری امتیاز مشغول شد تا اینکه بعد از تساوی ۱۳-۱۳ صاحب امتیاز دیگری

اسلاید روی جلد از :

علیرضا ابرقوئی

برگزیدگان تیم ملی بسکتبال دختران

فدراسیون بسکتبال ایران اسامی ۲۳ بازیکن برگزیده برای تیم ملی دختران را اعلام نمود که از این جمع پس از یک سری تمرینات و بررسی موجودیت بازیکنان دوازده تن شانسی سفر به کره جنوبی را بدست خواهند آورد .

تیم ملی بسکتبال دختران ایران قرار است روز ۱۹ فروردینماه ۱۳۵۳ بمنظور انجام دیدار هائی دوستانه راهی کره جنوبی گردد .

۲۳ چهره انتخاب شده عبارتند از : نینا زرگر صالح ، زیبا افلاطون ، پری نقی پور ، سهیلا روحانی ، شهلا روحانی و زهره شهمنائی از آزمایش - اولینا آواکیان ، ماری عزیز ، مارو آوانسیان ، دینا آوانسیان ، هیلدا ملکیان از آارات - استلا مددیان ، مهین کورمچیان و ژنیک شهپازیان ، از تاج - سهیلا ماهوتیان ، شهلا حجت ، مهوش طباطبائی از پاس - مهشید معیری از ایران امروز - طاهره طیب زاده از دخانیات - آیلین ملکیان ، مریم یروشلمی ، فرزانه نوربخش اراصفهان - فتنه هادوی از خوزستان .

ورزشکار خردسال

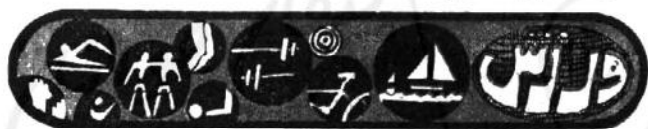


وحید رضاشیرخدا فرزندان آقای اصغر شیرخدا مدیر و سرپرست باشگاه ورزشی شیرخدا است . وحیدبا هین چنه کوچک ورزش میکند و درخواندن اشعار شاهنامه و عملیات ورزشی ورزیده است و بیشتر شبها در باشگاه شیرخدا یا بیای سایرین وتا آنجا که نیرو داروبه ورزش باستانی میبردازد. پیروزی او را از خداوند بزرگ خواهانیم.

ده وزنه بردار در جام دوستی شوروی

کمیته فنی فدراسیون وزنه برداری ایران بعد از جلسه ی چند ساعته باینرسی کیفیات شرکت کنندگان در آخرین رکوردگیری محمد فاضلی - سلکی - درمنگی - دهخدا - دهنوی - عطاری - اشرفی - گورگیز - درودیان - شکراللهی - وثیقی را برای سفر به شوروی جهت شرکت در مسابقات جام دوستی انتخاب کرد . قبلا قرار بود که نصیری - دهنوی دراین مسابقات شرکت کنند که مصدومیت نصیری سبب شد علاوه براینکه او در این دیدار غایب باشد فدراسیون وزنه برداری ایران در آستانه بازیهای آسیائی پک تیم ۱۰ نفره به شوروی بفرستند .

تاج و پاس تنها تیم‌های پیر و زهفته نخست



عکس صحنه‌ای از دیدار پرسپولیس و عقاب است.

دومین دوره مسابقات فوتبال جام تخت جمشید از بعد از ظهر پنجشنبه ۱۶ اسفند ماه در زمین ناهموار امجدیه با دیدار توپچی‌های هم‌اوج صنعت نفت آبادان آغاز شد.

حاضرین در این دوره عبارتند از ۷ تیم تهرانی پرسپولیس - تاج - عقاب - پاس - هما - بانک ملی - راه آهن و تیمهای صنعت نفت - آب و برق از خوزستان - راه آهن و تیمهای صنعت نفت - آب و برق از اصفهان - سپاهان و ذوب آهن و پندرهلوی که از جمع این دوازده تیم هما - سپاهان و آب و برق تازه‌واردین این جام هستند.

پرسپولیس قهرمان دوره نخستین که دشواری فراوان برای مکرر عنوان فرمانی دارد، در نخستین گام مقابل یکی از مدعیان جدی خود عقاب متوقف شد. هرچند که عقاب بیری با بلطف بخت بلند و دروازه‌بان پرفروغ خود این نتیجه را کسب کردند ولی پرسپولیس همچنان به خط حمله آتشین خود مینالد و همین خط آتش چندبار بخصوص در رفت نخست بردروازه حریف موقعیت گل داشت که بهر شکل بازی مساوی بدون گل خاتمه یافت.

در همین روز هما، صنعت نفت نیز دو تیم تکنیکی تهران و خوزستان با همین نتیجه به مساوی رضایت دادند. زمین پر از خاک اراهه موقعیت نامناسبی برای ارائه کیفیت در زمین بوجود آورده بود. تاج نایب قهرمان دوره اول در یک بازی برانقاده ۲-۱ صاحب پیروزی

بوق نیز بدون گل مساوی بیابان رسید. باین ترتیب نخستین روز باقی گل فراوان بیابان رسید، چرا که طول ۶ بازی که سه بازی بدون گل پشت سر گذارده شد تنها ۶ گل بدست آمد که تاج با ۲ گل موفق تر از همه بود. باین ترتیب تاج پاس با ۲ امتیاز در راس جای دارند.

گل روز آغاز را بشمار رسانده تیم خود را صاحب ۲ امتیاز کرد. ملوان تیم شهرستانی بلند آوازه نخستین دوره در خانه خود یک امتیاز برابر بانک ملی از کف داد و به نتیجه ۱-۱ رسید. رعنائی برای بانک ملی و ایراندوست برای ملوان گل‌های تیم خود را بشمار رساندند. دیدار تیم های سپاهان - آب و

عقد. حریف مغلوب ذوب آهن اصفهان بود. تاجیبا بلطف‌جباری و نراقی گل‌های پیروزی خود را بشمار رسانند در حالی که سیاوش حیدری مهاجم موفق ذوب آهن نیز تنها گل تیم سپاهان را بشمار رساند. پیروز دیگر پاس تهران بود که بلطف کاپیتان مقتدر و پرتوان خود تنها گل خود را در دروازه راه آهن کاشت. اصغر مشرفی که زیباترین

کشتی گیران جوان تهران انتخاب شدند

علی جهان بخش ۳ - مهدی رحیمی سرشت - رضا رضائی ۳ - حمید جغتندی ۱ - جهان‌شاه کریمی ۲ - محمد ذوالفقاری ۳ - یداله اقصامی ۶۸ کیلو ۱ - جواد افشارپور ۲ - رضا رضائی ۳ - حمید جغتندی ۷۴ کیلو ۱ - مسعود مقدمی ۲ - علی مسگری ۳ - علی آزاد ۸۲ کیلو ۱ - هاشم کلاهی ۲ - فربرز جعفری ۳ - قاسم تکبندار ۹۰ کیلو ۱ - علیرضا سلیمانی ۲ - قدرت‌الله عرب ۳ - منصور اکبری ۱۰۰ کیلو ۱ - داود مظفری ۲ - حسین فلاحتی ۳ - صادق سلیمانی ۱۰۰ کیلو بیلا ۱ - مرتضی انصاری ۲ - عباس اصغریان ۲

مسابقات کشتی آزاد قهرمانی جوانان تهران که از بعد از ظهر جمعه ۱۶ اسفند ماه در سالن محمد رضا شاه آغاز شده بود یکشنبه شب با گزینش ۱۰ کشتی‌گیر جوان بیابان رسید. در این دوره ۱۰۶ تن شرکت داشتند که طی ۸ دوره ۱۸۰ کشتی گرفتند. رده‌بندی کلی از این قرار اعلام شد. ۴۸ کیلو ۱ - محمد بزم‌آور ۲ - کریم بابانژاد ۳ - عباس عربی ۵۲ کیلو ۱ - حسین احمدی ۲ - اکبر بیگ محمدنژاد ۳ - مصطفی تیموری ۵۷ کیلو ۱ - قاسم روزبهانی ۲

۴ مدال برنز ره‌آورد قهرمانان کشتی فرنگی

وزنهای ۴۸ - ۵۲ - ۵۷ - ۶۲ کیلو در مسابقات شرکت داشتند. بیابان مبارزات صاحب‌موفقیت چشم‌گیری شد و طی آن صاحب عنوان سوم تیمی و کسب ۴ مدال برنز گردید. مرادعلی شیرانی - مهدی هوریار - رحیم قصاب - محمد زرافعیان ۴ کشتی‌گیر ایرانی بودند که در مسکوی افتخار صعود کردند. گذشته از زرافعیان که در دو مبارزه با بد شانسی رویا روی قهرمان جهان و صاحب مدال طلای جام یادوبنی قرار گرفت، دیگر شرکت کنندگان ایرانی هر کدام ۲ پیروزی و ۲ شکست داشتند.

مسابقات بین‌المللی کشتی فرنگی جام یادوبنی که در شهر ولینین‌گراده شوروی جریان داشت با پیروزی کشتی‌گیران روسی که موفق یکسب ۸ مدال طلا شدند بیابان رسید. در کنار ۶۷ شرکت‌کننده روسی، ایران با ۴ بلغارستان با ۱۰، لهستان با ۶، مجارستان با ۴، آلمان با ۶، رومانی با ۵، سوریه با ۲، چکسلواکی با ۵، یوگوسلاوی با ۶ سوئد با ۴ و فنلاند با ۳ نماینده در دیدارها حاضر شده بودند. تیم کشتی ۴ نفره ایران که در

بقیه نیمروز تارک

است کسی به هتل کمودور تلفن بکند و مرا پای تلفن بخواهد ...
در حدود ساعت دهم صبح بود که دفتر اطلاعات بیمارستان به من اطلاع داد که مرا پای تلفن خواسته اند ... حدس زدم ممکن است فرناندو یا یکی از افراد او میخواهد تلفنی با من صحبت بکند.
حدم درست بود ... کسی که مرا پای تلفن خواسته بود، خودش را فرناندو معرفی کرد ... فرناندو گفت :
- زودتر از این باید بهت تلفن میکردم که خودت را کنار بگویی .
گفتم : هنوز هم دیر نشده .. خوب چی میخواستی بگویی .
فرناندو خنده کوتاهی کرد و گفت :
- خواستم بهت بگویم ، جولی توی چنگ من است .
با خونسردی گفتم :

- از نظر من خبر جالبی نبود .
فرناندو با لحنی که معلوم بود متعجب شده پرسید :
- نمیخواهی آزادش کنم ؟
جواب دادم :
- اگر دلت خواست آزادش کن چون جرمت سبکتر میشود .
- نفهمیدم ، گفתי جرم سبکتر میشود ، این یکی را کور خواندی هانس ؟
- یک کار دیگر هم میتوانی بگویی . از جولی خوب پذیرائی کن .
- من و تو میتوانیم برای آزادی جولی وارد یک معامله شویم .
گفتم : خودت که میدانی ، هیچ موقع پلیس با تبهکاران وارد معامله نمیشود . حالا اگر نمیخواهی جولی را آزادش کنی خودم این کار را میکنم .
فرناندو از پشت تلفن با صدای بلند خندید و گفت :

- خبر دیگری که باید بهت بدهم اینست که امروز عصر روزنامه نیویورک سیتی را مطالعه کنی . عکس تو با خبر قتل اتنونی ... فکرش را بکن که چه جنجالی برآمایدند . حسابی بدر سر میآی . آن وقت در بدر دنبال من میگردی که برای آزادی جولی وارد معامله شوی .
گفتم : من هم یک خبر جالب برای تو دارم . امروز عصر روزنامه ها را مطالعه کن تا خبر زنده ماندن سامی چشم و گوشت را باز بکند . فرناندو قهقهه زد و گفت :
- سامی رفت آن دنیا ، بیش چارلی بوزخندی زدم و گفتم :
- من از بیمارستان سن ماری دارم بانو صحبت میکنم . سامی توی همین بیمارستان بستریست . خوشبختانه هفت نوبتش تو نتوانستی کمک سامی را بکنی . او الان در اختیار پلیس است . به مثل اتنونی هم اعتراض کرده . حالا خسته خون بگیر و گوشی را بگذار ...
نامام

خانه اقدر مجلل و بزرگ و ظاهراً بود که فاطمی واحمد حتی در خواب هم چنین خانه ای را ندیده بودند . هر دو بهت زده به در و دیوار سالن نگاه میکردند که آقای تجار در حالیکه لیچندی پرلب داشت وارد اتاق شد .
سلام بچه ها با من کاری داشتید؟
احمد سرخ شد . سرش را پایین انداخت و سرگذشت خود و فاطمی را از ابتدا تعریف کرد و بعد گفت که دیشب در آن لحظات بحرانی ، کیف آقای تجار را یافته اند ...
آقای تجار هر جور در آغوش کشید ، یسانی هر دورا بوسید و با صدای گرم و مهربان گفت :
- آن پول مال شماست ... من آن را به شما دونفر میبخشم ... از آن گذشته از شما خواهشی دارم ... یک خواهش بزرگ ...
فاطمی واحمد که بکلی گیج شده بودند و نمیتوانستند تصور کنند که آقای تجار آن پول را به آنها بخشیده است ، با نابوری به آقای تجار نگاه میکردند و بی آنکه مغزشان کار کنند ، پرسیدند :
- چه ... چه خواهشی ؟
آقای تجار لیچند زد :
- قبول کنید که فرزندان من شوید ... میدانید من بچه ای ندارم و اکنون درستی نیستم که درنگ آمیدی به بچه دار شدن داشته باشم . هر سال همین مبلغ که شما پیدا کرده اید به یکی از موسسات خیریه که کودکان یتیم را نگهداری می کند ، کمک می کردم . امسال این پول نصیب شما شد . شما هم بیاید و قلب مرشد کنید و فرزندان پیرمردی شوید که یک عمر از داشتن بچه محروم بوده است .
فاطمی واحمد در آغوش پیرمرد گریه می کردند و مادر آنها بزودی در بیمارستان می فهمید که چه سعادت بزرگی به آنها روی کرده است ... نوزد بزرگی در انتظار همه آنها بود و عید در قلبشان فرود آمده بود .
پایان

می بایست بفهمد . احمد خود را جلو کشید . لبهایش را زد یک گوش مادر فاطمی برد وهمه چیز را تعریف کرد . مادر فاطمی بزحمت سرش را از روی متکا بلند کرد و پرسید :
- اصلاً نمی دانید صاحب کیفی کیست ؟
فاطمی واحمد به علامت نفی سر تکان دادند .
مادر فاطمی باز با نگرانی پرسید :
- داخل کیف را خوب گشاید ؟
احمد با تردید گفت :
نه ... خوب نگشتم ، عجله داشتیم که آنرا پنهان کنیم و شما را به بیمارستان برسانیم ...
مادر فاطمی با صداقت گفت :
بچه ها ، شب عید نزدیک است ... احتمال دارد که این پول گمشده خانواده ای را به تیره روزی بفرستد . و شب عید آنها را تبدیل به عزاکند . بروید داخل کیف را بگردید و اگر نشانی از صاحب کیف پیدا کردید کیف را بپردو بانو تحویل دهید و حقیقت را باو بگوئید . من یقین دارم که او هزینه بیمارستان مرا خواهد داد . و این همان پاداش شماست .
احمد میخواست اعتراض کند . میخواست بگوید کیسه که شصت هزار تومان پول را یکجا در کیف خود میگذارد و تازه نسبت به آن آنقدر بر اعترافست که کیف را گم میکند بطور قطع خیلی پولدار است و چنین پولی در زندگی او آثری ندارد . در حالیکه این پول می تواند سر نوشت ماسه انسان را عوض کند ... اما نگاه تند فاطمی جلوی اعتراض او را گرفت و دونفری از بیمارستان خارج شدند تا به خانه بروند و درون کیف پول را جستجو کنند .

احمد زنک خانه را فشرده . فاطمی از شدت هیجان میلرزید زنی در را گشود . احمد گفت :
- با آقای تجار کار دارم ... زن حیرت زده به احمد نگاه کرد و گفت :
چند دقیقه صبر کنید الان خبرشان میکنم ...
زن بداخل خانه بازگشت و فاطمی با عجله سؤال کرد :
- خیال میکنی او خرج بیمارستان مادر را میدهد ؟
احمد شانه بالا انداخت و جواب داد :
- خدا بزرگ است .. به بینم چه می شود ؟
همان زنی که در را باز کرده بود بازگشت و آنها را بداخل خانه برد .

بقیه عید در قلب
مادر فاطمی که بحران را پشت سر گذاشته بود با صدای ضعیفی گفت :
- خوب بچه ها ، باید حقیقت را بن بگوئید ... حقیقت را ...
احمد و فاطمی تگاهی به یکدیگر انداختند ، نفیدانستند چکار کنند . اما گویی با این نگاه توافق کردند که موضوع را به مادر فاطمی اطلاع دهند .
بالاخره مسئله ای بوده که او



به آینده خود پی ببرید تا بر زندگی تان مسلط شوید

زندگی شما در سال ۱۳۵۳

شامل ، پیش بینی وقایع سال ۱۳۵۳ کاویابی شخصیت شما و اندرزهای نمر بخش برای موفقیت در کار عشق و زندگی - پیش بینی ماه به ماه و روز بروز شما در سال ۱۳۵۳ در ۱۲ جلد هر جلد مخصوص متولد هر ماه در سراسر کشور منتشر شد .

بقیه سفر به اعماق قضا

گواداکوما سر تکان داد و گفت:
- فراموش نکنید که سرعت ما یک دهم از سرعت نور کمتر است .
نرخس درحالیکه باروبرو نگاه میکرد گفت:
- عدا میل دارید ...؟
همه باو بخیرستند .
نرخس خندید و گفت:

- منظوم اینست که زحل در بشقال های دور خود برای ما غذا تهیه کرده ... منتهی یخ زده است ، نقطه هزاران کیلومتر این حلقه های بشقابی شکل که دور زحل را گرفته اند از میلیونها دره و سنگ ریزه درست شده اند . ستاره شناسان معتقدند روزگاری زحل نیز چند ماه داشته ولی بعد نامعومی ماه ها منجمد شده اند و میلیون ها بلکه میلیاردها فر کوچک درست شده که بسان حلقه هائی کره زحل را گرفته اند .

سیروس گفت :
- ستاره شناسان معتقدند که روزی میرسد که ماه زمین نیز منجمد میشود و زمین نیز صاحب حلقه های خواهد شد ... سمت راست را بنگرید اورانوس با شبح ماهش ، سیاره ای که حتی گاز آمونیاک در آن یخ میزند ... اگر در سطح آن باقیمانده خورشید را چون شمعی کم نور می بینیم ، اگر در نپتون باشیم خورشید چون یک شعله زان کبریت بنظر ما میرسد گواداکوما از جای برخاست و نگاهی به همسفران افکند و گفت :

- فکر میکنم بس دادن درسهای زمان مدرسه بس اوست بهتر است بکار دیگر مسیر خود را مطالعه کنیم ... خواهش میکنم نقشه فضائی را روشن کنید ...

ماری کلیدی را بالا زد ، در روی یک صفحه سیاه چراغ هاروشن شدند ... هر چراغ معرف ستاره ای بود و ستاره ها در مسیری شبیه مسیر واقعی میچرخیدند ... گواداکوما چند دکمه را فشرد ، صفحه محوطه کوچکتری را از فضا نشان داد ، ولی بزرگتر از حالت اول ... نگاه گواداکوما با چوبی بلند نقطه ای را روی صفحه نشان داد و گفت :

- ما از چهار میلیون کیلومتری «پلوتو» خواهیم گذشت ... این «پلوتو» است در فاصله شصتصد میلیون کیلومتری خورشید و چهارصد و پنجاه میلیون کیلومتری زمین ... ما از آنکار او گذشته ایم و حالا ما دیگر آشنائی نداریم ، آیا اگر از مرز منظومه شمسی بگذریم به کجا میرسیم ... در کهکشان خودمان هستیم یا که قدم به کهکشان دیگری میگذاریم ...

دانش ما میگوید قطر کهکشان ما ۵۰۰۰۰ سال نوری است . پس ما از کهکشان خودمان خارج نمیشویم مگر فرضیه ای که میگوید منظومه شمسی در مرز کهکشان است صحیح باشد و ... صدای سوت خطر در فضای موشک بیچید ، برای یک ثانیه همه ساکت و متعجب بیکدیگر نگریستند . آنگاه گواداکوما بسمت صندلی فرماندهی جست و درحالیکه به صفحه روبروی خود نگاه میکرد گفت :

- چه شده ... خطر کجاست ... چه چیزی ما را تهدید میکند ... روبروی ما ؟!

سیروس گفت :
- رادار جسمی را روبروی ما ، در مسیر ما نشان میدهد و ... صدای دستگاه گیرنده برخاست ، همسوی دستگاه متوجه شدند ، نوار سبب رنگ از دانه دستگاه بیرون میامد ، و در میدان کبریتی روی نوار چاپ میشد روی صفحه سیاه با چراغ های ریز نوشته میشد همه به صفحه خیره شده بودند .

سفینه ایکس - ام - ۱ ... ایکس - ام - ۱ از کره زمین . دقت کنید ، دقت کنید ... اینجا پارتون ... اینجا پارتون ... دقت کنید ، درست یک دقیقه دیگر سفینه شما در اختیار ما فرار میگردد . در جاتی که ما میخواهیم پروی بارون می نشیند به دستگاه های هدایت و فرود سفینه دست نزنید ... تمام .

گواداکوما به همراهانش نگریست ، صفحه رادار گرمای را سرراه سفینه نشان میداد ، سیروس تکه کامپیوتر را فشرد دو کلید را بالا زد چراغ های سبز و زرد و قرمز روشن و خاموش شدند ، نوار سبب رنگ بیرون آمد ... روی آن هیچ چیز نبود .

باز هم بهم نگریستند ، سفینه از حالت خودکار درآمده بود ، ولی نیروی ناشناس سفینه را هدایت میکرد ، درست بسان آنگه دستگاهها را از درون سفینه اداره کنند . بالاخره مارگریت سکوت را شکست و گفت :

- آیا در پلوتو حیات هست ؟

ژوزف سر تکان داد و گفت :
- ما از پلوتو گذشته ایم ... سفینه در اختیار مردمانی است که در گرمای ناشناس زندگی میکنند ، جاتی که نور هست و نه حرارت ، کامپیوتر (مغز الکترونیک) هیچ چیزی درباره این کره نمیداند . نه وزن ، نه قطر ، نه موقعیت در فضا ، نه درجه حرارت ، هیچ و هیچ ... باید بزمن خبر دهیم باید آنها بدانند ...

ژوزف بسمت دستگاه مخابره چرخید ، در همین موقع دستگاه دوباره خود بخود بکار افتاد . روی صفحه تاریخ و سیاه نوشته شد ، شما نمیتوانید با زمین تماس بگیرید ، اطراف سفینه شما را یک حوزه مغناطیسی فرا گرفته ...

نرخس چهاره اش را میان دو دست گرفت و گفت :
- اینها در این فاصله فکر ما را بهم میخوانند . روی صفحه سیاه نوشته شد : بله ما فکر شما را میخوانیم کاینان گواداکوما در این فکر است که اگر با این سرعت وارد جو ما شود سفینه درهم میشکند ... بله حق با شماست اما شما هنوز با ما فاصله زیادی دارید در موقع لزوم ما سرعت سفینه را کم میکنیم .
گواداکوما گفت :

- آیا بهتر نیست اجازه بدهیم ما سفینه را هدایت کنیم و روی کره شما بنشینیم ...
- نه ، زیر شما کره ما نمی بیند ، وانگهی دستگاههای شما انقدر دقیق نیست که سفینه را در محلی که فقط ۳۶ متر مربع وسعت دارد بنشانند ... گواداکوما فریاد زد :

۳۶ متر مربع ... یعنی وسعت کره شما ...
- نه کاینان این وسعت سطح آسانسوری است که سفینه باید روی آن قرار گیرد و سرعت شما بزیر پارتون آورده شوید ، و اگر نه تمام دستگاههای سفینه از سرما یخ میزنند ... این حوزه مغناطیسی که گرد سفینه شما ایجاد شده برای حفظ سفینه از سرماست ، از یخ است . اگر چراغ های خارجی را روشن کنید بلور های یخ را در فضا می بینید .
گواداکوما گفت :

- چرا اجازه نمیدهید ما با زمین تماس بگیریم ... مگر میترسید .

- زمین شما مردمش ، دانش شما کوچکتر از آنست که ما را بترساند . وقتی در کره فرود آمدید میتوانید مخابره کنید ، ولی اگر این حوزه مغناطیسی برداشته شود سفینه شما در یک هزارم ثانیه میان یخی به قطر دو دست متوقف میگردد و برای ابد در فضا سرگردان میشوید ... خیلی خوب ... سرعت کم میشود درجا های خود بنشینید بهیچ چیز دست نزنید ...
همه در جاهای خود قرار گرفتند ، سرعت

سفینه رفته رفته کم میشد گوئی صد ها چتر در دنباله سفینه باز شد و سفینه را ترمز میکنند ، نه موتور های فرود روشن شدند ، نه دستگاه های ترمز خودکار بکار آمدند ... سفینه مانند سنکی که در مایع غلیظ فرو افتد و هرچه پائین میرود غلظت مایع بیشتر میشود خود بخود سرعتش را از دست میدهد ... تا آنکه بسرعت بیست کیلومتر در دقیقه رسید ... عقبه سفینه صاف روی صفر قرار گرفت ، زیرابرای سفینه سرعت بیست کیلومتر در دقیقه صفر بود ... و بعد ...
مارگریت گفت :

- سفینه نشست .

هنوز زمین صدای مارگریت باقی بود که صدائی شنیده شد ، گوینده بزبان بین المللی زمین گفت :
- زمینی ها ، بدون شما صدای مرا می شنوید ... من بزبان شما حرف میزنم سفینه نشست ولی از جای خود حرکت نکنید هم اکنون اسانسور شما را به زیر پارتون میاورد .

صدا قطع شد ، ژوزفسر تکان داد و گفت :
- معلوم نیست ما در این کره تاریخ و سرود با چه موجوداتی سر و کار داریم من میترسم شما چطور ؟ ...

ژوزف با چهره یک یک همسفران نگریست و سیروس درحالیکه سر تکان میداد گفت :
- اگر از خطر ... از ناشناخته ها ترسیدند ... آنست که بزنگی علاقتند نیستیم ، ما زندگی را دوست داریم مگر نه اینست ...

نرخس سر تکان داد و گفت :
- نه ... نه ... حق بانوست ...
مارگریت گفت :

- ولی اگر زندگی را دوست داشتیم بیچین سفر خطرناکی نمی آمدیم .
گواداکوما گفت :

- بهتر است به ترس نیندیشید ، ما در حال پائین رفتن هستیم .

صدای ناشناس شنیده شد که گفت :
- سفینه شما خوب ساخته شده ، ما فکر نمی کردیم شما زمینی ها تا این حد پیشرفته باشید . هر چند که این سفینه پیش سفینه های ما بسیار ابتدائی است ... بسیار خوب ... میتوانید پیاده شوید ، نه ، با لباس فضائی نه ... آن سفر کره ما مثل زمین شماست ...
سیروس گفت :

- رفتارشان دوستانه است ...
گواداکوما گفت :

- ما زحمت حرف زدن را بخودمان ندهیم بهتر است ، فقط فکر کنیم آنها جواب میدهند . خوب رفا ... پیاده شویم .
ماری گفت :

- باتمام اینها من حس میکنم در این کره خطری ما را تهدید میکند . احساس زنانه من ، چنین میگوید . صدا گفت :

- امیدوارم چنین نباشد ماری خانم . همه چیز بخود شما بستگی دارد . بهتر است پیاده شوید دوستان ... گواداکوما پیشاپیش دیگران بسوی در سفینه رفت دروا باز کرد همه جا روشن بود . گواداکوما تردام را بیابان سرداد و در بی بکدیگر فرود آمدند ... تونلی وسیع و روشن بود اما کسی دیده نمیشد . زمینی ها بهم نگریستند .

در چهره زن ها وحشت و ترس خوانده میشد ، دو طرف دیوار سنگی بود و چراغ های برنور سقف تونل آنقدر بلند بود که دیده نمیشد . موشک غول آسای ایکس - ام - ۱ در آن تونل بسان فوطی کبریتی بود در سائین سینما ... مارگریت بی اختیار گفت :

- با خواب می بینم یا در سر زمین غولها هستیم ... نشانی از دوستی نمی بینم ... حس میکنم بدام افتادیم .
ناتمام

باهوشترین حیوان بریتانیا انتخاب شد



مهار کرده است اما بار دیگر «کیم» گل زده است!

فراست او را به «شو» های خود دعوت کرده است و طوطی دیگری ده مینواندگی از آهنگ های روز را بطور کامل بخواند اما سرانجام «کیم» سگی که عکس هایش را ملاحظه میکنید برنده جایزه باهوش ترین حیوان بریتانیا شد. یک کاب نقره‌ای گرفت باضاهه ۲۶۰۰ تومان پول نقد!

کیم سگی است که براحتی فوتبال بازی میکند. با سر بوب را بسوی دروازه میبرسد شوت میکند، دریل میزند، و حتی مقابل تهاجم حریف که پایه نوب پیش می آید، از میدان بدر نمیروند و سعی میکند بهرنحوه شده مانع از پیشروی او شود. این خصوصیات باعث شده که قضات مسابقه برهیج تردیدی او را با هوش ترین حیوان خانگی بشناسند. در عکس ها می بینید که یک مرتبه دروازه‌بان ضربه سر او را

تلویزیون مستقل بریتانیا اخیراً مسابقه‌ای ترتیب داد و از مردم خواست که چنانچه حیوان باهوشی در خانه دارند که اعمال جالب و غیرعادی انجام میدهد شرح این عملیات را همراه با عکس برای تلویزیون بفرستد تا در مسابقه باهوش ترین حیوان بریتانیا شرکت داده شود. طی یک ماه مهلت مسابقه، دستکم یکهزار نامه از طرف خانواده های مختلف رسید که در آن از سگ، گربه، طوطی و سایر حیوانات خود تعریف کرده بودند. سگی که در را باز میکند. گربه‌ای که بموقع غذای بچه را از آشپزخانه می آورد.

گربه دیگری که صبح سر ساعتش روینم صاحبش را از خواب بیدار میکند. طوطی که بیش از طوطی های معمولی حرف میزند و شهرتش باندازه‌ای است که حتی دیوید-



ها راه من بده. ای یست فطرت، تو مرا گول زدی و میخواهی همانطور که نگهبانان را بی رحمانه کشتی مرا هم بکشی، ولی من نمیگذارم که این پولها به چنگ تو بیفتد و بلافاصله کیف راه پاتین صخره‌ها انداخت و صدای گلوله‌ای در میان صخره ها پیچید و «کلاد» به‌زانو درآمد. «ریچی» در حالیکه فیهبه میزد خواست برای باردوم انگشتش شلیک نمود. «ریچی» فریادی از درد کشید و اسلحه‌اش را انداخت. وقتی «کلاد» چشمش را باز کرد «واکر» به او گفت: آرام باش «کلاد» خوشخانه حال همسرت خوب است ولی باید مدت درازی استراحت کنی. -متشکرم «واکر» ولی در این مدت چه کسی از او پرستاری خواهد کرد.

سروان «رولند» قول داده که قاضی راضی کند که بخاطر کسی که به اجرای قانون کرده‌ای به حداقل مجازات که چند ماهی بیست نیست محکوم کند. «کلاد» بنا خوشحالی لبخندی زود چشمانش را بست.

تو فرصت میدهی و بعد با دراطاق کاز جانت را از دست می دهی یا گلوله‌های اسلحه من که هیچوقت خنثی نمی کند.

«کلاد» در حالیکه از شادی چشمهایش برق میزد کیف دستی را بست و «واکر» وقتی بقیه پولها را در گاو صندوق دید اطمینانش به او بیشتر شد و به او اجازه داد تا از منزل بیرون برود، یکساعت بعد اتومبیل «کلاد» به کنار رودخانه رسید و «ریچی» از بالای صخره‌ها فریاد زد:

-از این طرف «کلاد» تبهکار بلافاصله اتومبیل را نگاه داشت و پیاده شد، در حالیکه او از صخره ها بالا میرفت «واکر» از پشت درخت ها خودش را به آنطرف صخره ها رساند و آهسته شروع به بالا رفتن کرد. وقتی «کلاد» به بالای صخره ها رسید از «ریچی» پرسید:

-همسرم کجاست؟
«ریچی» با انگشت به تخته سنگی اشاره کرد و گفت:
-پشت آن تخته سنگ حالا پولها را رد کن.
-نه «ریچی» من اول باید از زنده بودن همسرم مطمئن شوم.
-از جای تکان نخور گفتم پول

حقه بزنی همسرت را زجر کنی خواهی کرد. همین که پولها آماده شد به کلبه‌ای که پهلوی صخره های کنار رودخانه است بیا. «کلاد» نگاهی به طنابهای دست و پایش کرد و «ریچی» با کارد طناب ها را برید و «کلاد» باعجله از اطراف بیرون دوید و به آپارتمان همسرتی آمد. درست در لحظه‌ای که پولها را داخل کیف دستی می گذاشت «واکر» در اطراف را با شدت باز کرد و «کلاد» وحشت زده چشم به او دوخت «واکر» آهسته به او نزدیک شد و گفت:

-مثل اینکه خیلی عجله داری؟
-گوش کن «واکر» جان زلمه در خطر است، اگر دیر برسم «ریچی» او را میکشد.

-تو که اینقدر برای جان زنت دلباوسی، آیا وقتی نگهبانان اتومبیل حامل پولها را میکشند بفکر زن و فرزندان آنها افتادی؟
-باور کن من آنها را نکشتم، اگر اجازه بدهی جان زلمه را که مریض است نجات بدهم بدون مقاومت خودم را تسلیم قانون می کنم. «واکر» لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:
-بسیار خوب، فقط یک بار دیگر

بقیه سرعت پولهای بانک

من اسیر است باز هم محل پولها را بن بخواهی گفت.
-برو گمشو من مدتهاست که دور از همسرم زندگی میکنم و علاقه‌ای هم به او ندارم.

پس به این لباسها نگاه کن. در این موقع چقدر که لباسی که پشت سرش پنهان کرده بود به «کلاد» نشان داد «کلاد» فریاد زد:
-یست فطرت چه بلای بیسر او آورده‌ای؟

-اگر محل پولها را به من بگوئی قول میدهم که صدمه‌ای نه بیند. «کلاد» نگاه خشم آلودی به او کرد پس از چند لحظه گفت:
-دویست هزار دلار در مقابل آزادی همسرم کافیست.

-نه من تمامش را میخواهم. پس برو او را بکش، چون در اینصورت آزادی یک سنت از آن پولها راهم بگور خواهی برد. «ریچی» که میدانست «کلاد» مردیکندده‌ای است و از طرفی از «واکر» می ترسد که بالاخره به دامش بیاندازد با ناراحتی گفت:

-بسیار خوب قبول دارم بروی و پولها را بیاور، خودت میدانی که اگر

بقیه گمشدگان دربار
شناسد .

کارآگاه مرجح گفت :
تصمیم داشتم این موضوع را
در اداره پلیس برای شما فاش
کنم .

از کارآگاه پرسیدم :
بالاخره نوانسید بسمهید
موضوع جواهرات نانی پی.ده.
چون نامورین شما جواهرات را
پیدا نکردند .

مرحبا خنده‌ای کرد و گفت :
جواهراتی درین نبوده ، من

وسرگرد یوسف به این نتیجه
رسیدیم که توی آن چمدان کوچک
بعوض جواهر، مواد مخدر بوده
ولی مقوله برای آنکه خودش را
زنی ثروتمند به شما بشناساند
وانسود کرده که توی آن چمدان
پراز جواهر است . و از شما سه نفر
بعنوان گارد محافظ استفاده می
کرده . مثلا در بندرلیموت ،
آنطور که تعریف کردید، چمدان
کوچک خود را بدست کامی.سهره
بود که از آن مواظبت بکنند .
پرسیدم : چرا این کار را کرده

بود.
مرحبا گفت :
- برای اینکه اگر پلیس متوجه
مواد مخدر توی آن چمدان می
شد ، نانی خودش را کنار می
کشید . شاید هم فرار می کرد
آن وقت شما سه نفر بدرسمی
افتادید ، او فکر همه جای قصبه
را کرده بود به شما محبت می
کرد که تنهاش نگذارید. و بالاخره
خودش را به کشتن داد .
میخواه از مرجحا پرسید :
فکر می کنید بتواند افراد

باند قاچاق را دستگیر کنید .
مرحبا گفت :
- سعی می کنیم ... رسیدیم.
این هم رسوران لمنار ... پات
قتل هم بهمین نام در اینجا هست،
اتومبیل مقابل رسوران «لمنار»
توقف کرد . پیاده شدیم و به اتفاق
کارآگاه مرجح داخل رسوران
شدیم ... رسوران کاملاً شرقی
بود . سرگارسون رسوران همینکه
کارآگاه را دید جلو آمد سلام
کرد و ما را برسمیز راهنمایی کرد...
ناتمام

بقیه عدالت اجرا میشود
«کاتب» میرفت وقتی به رودخانه
رسید خود را به آب زد و شناکتان
از آن گذشت چند دقیقه بدمشهپ
هم از رودخانه گذشت و درحالی
که سعی میکرد صدای پایش شنیده
نشود «فرهاد» را تعقیب کرد . در
ایتموقع مردی که در چند متری
منزل «کاتب» پشت درختی کعبن
کرده بود چشمش به فرهاد افتاد
و اهسته خودش را عقب کشید و
به درون منزل خزید «فرهاد» مانند
گربه‌ای چالاک به روی ایوان پرید
و در را فشار داد در بی صدا باز
شد و او وارد راهرو شد . از بس
غرق در افکار دردا لود خود بود
مردی را که پشت یکی از ستون‌ها
ایستاده بودند ، هنوز به وسط
تالار نرسیده بود که دری باز شد
و «کاتب» لبخند بر لب وارد تالار
شد . در پشت سر او سه نگهبان
قوی هیکل دیده میشدند . «فرهاد»
از دیدن او بلافاصله ایستاد و فریاد
زد :

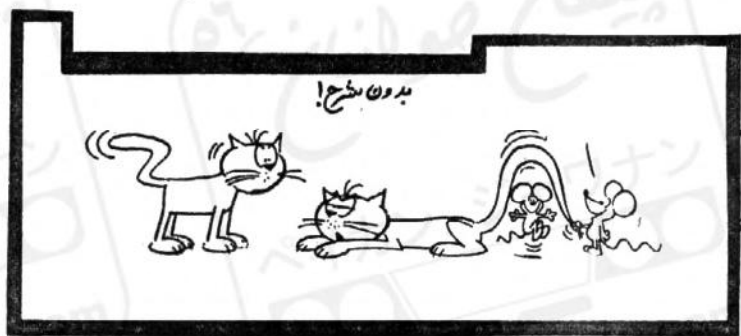
وارد املاک من میشوی و دخترم
را گول میزنی و حالا هم میخواهی
با تهمت زدن به من به مصودت
برسی ، چون بدون اجازه وارد
منزل من شده‌ای باید سزایت را
به بینی اورا بگیرد . «فرهاد» کار
بدست به نگهبانانی که به طرفش
میآمدند ، چشم دوخت در اینموقع
یکی از نگهبانان که پشت ستون
مخفی شده بود از پشت سر به
روی او جست و «فرهاد» تا
خواست از خود دفاع کند نگهبانان
دیگر به سرش ریختند و طولی
نکشید گذشت و پایش را بستند .
«کاتب» باشلاقی که در دست داشت
به صورت او کوبید و «لاله» که
از شنیدن سر و صدا از اطاش
بیرون آمد خود را دیدن این منظره
فریادی کشید و گفت :
- پدر آذینش نکن خواهش
میکنم به او رجحکن .
- خفه شو دختره بیلد ، از این
بعد لاینیست به من پدر بگویی ،
چون دیگر حاضر نیستم این کمه
را از تو که دخترم نیستی بستموم .
- ولی پدرتو بارها مرا دخترت
صدا کردی ؟
- بله ، ولی بخاطر اینکه مادرت
راضی باشد و تمام ثروتش را به
من بدهد در حقیقت من عموی تو

هستم .
- نه این باور کردنی نیست .
- همینکه گفتیم ، خوب این پسره
دزد را بمچنگل برید و دستهایش
را با طناب نازکی به شاخه درخت
بهنید تا مانده پدرش طعمه حیوانات
درنده بشود . در این صورت ما
مدعی دیگری نخواهیم داشت وقتی
حیوانات درنده او را زیا در آوردند
به من خبر بدهید چون میخواهم
با چشمان خودم بدن تکه تکه شده
مردی را که گستاخانه به خانه‌ام
وارد شده به بینم . «لاله» از شنیدن
این دستور ناله ای کرد و بیحال شد
شهاب وقتی به نزدیکی منزل
«کاتب» رسید ناگهان چشمش به
چند سیاهی افتاد و خودش را
پشت درختی پنهان کرد . نگهبانان
از جلو او گذشتند «شهاب» با
احتیاط آنها را تعقیب کرد پس از
نیم ساعت با یک جست سریع به
روی یکی از آنها پریده و با مشت
محکمی او را به روی زمین انداخت
و بالکد به شکم دومی کوبید .
نگهبانان از این حمله ناگهانی به
وحشت افتادند و «شهاب» از این
موقعیت استفاده کرد و با چوبی
که از زمین برداشته بود به سریگی
از آنها کوبید و تادومی خواست
کارش را بکشد ضربه محکمی او
را نقش زمین کرد . در اینموقع
«زیان» دو ان دون رسید و «شهاب»
مدتی با او گفتگو کرد و «زیان»
با عجله دور شد . دوساعت بعد
چند ژاندارم لای درختان ظاهر
شدند و «شهاب» در چند جمله
مختصر ماجرای «فرهاد» را برای
انها شرح داد . سرگروهبان پس
از کمی فکر و چند سنوال از دو
نگهبان وحشتزده «شهاب» گفت :

- بهتر است همینجا منتظر
شوم .
- نظر خیلی خوبی است ولی
اگر این مرد را روانه منزل «کاتب»
کنیم زودتر به نتیجه میرسیم .
سرگروهبان فکر او را پسندید و
به نگهبان گفت :
- برو به ارباب خبر بده که
کار تمام شده ، اما یادت باشد
که به فکر فرار نیفتی چون آنوقت
بجرم شکنجه و ادمزدی مجازات
خواهی شد . نگهبان هراسان شروع
به دویدن کرد . وقتی «کاتب» به
انجا رسید . هو اکاملاً روشن شده
بود ، او نگاه تعجب آمیزی به
«فرهاد» کرد و فریاد زد :
- معلوم میشد حیوانات هم
از تو خوششان نیاید . برای اینکه
شرت را کم کنم بهتر است بابک
گلوله ترا به ان دنیا بفرستم .
- نه پدر ، خواهش میکنم ، او
که گناهش نکرده ، اخه انصاف نیست
که هم پدرش را بکشد و هم او را ،
مگر ثروت تو کافی نیست .
- برو گمشو و گرنه ترا هم کنار
او میکذارم و هر دو تان را به جهنم
میرفستم .
- من حاضر ، چند لحظه بعد
«لاله» جلو فرهاد ایستاد و کاتب
فریاد زد :
- هر دو را بکشید . قبل از اینکه
نگهبانان تشکهای خود را بالا
بیاورند گلوله‌ای که شلیک شده
بود از بالای سر «کاتب» گذشت
و سرگروهبان از پشت بوته ها
بیرون پرید و گفت :
- من تمام حره‌های شمارا شنیدم
و شما را بجرم قتل و شکنجه
بازداشت میکنم . «کاتب» خواست
به نگهبانانش دستوری بدهد ولی
وقتی چشمش به ژاندارمها افتاد
سرش را به زیر انداخت و «لاله»
دستهای فرهاد را باز کرد و «شهاب»
با خوشحالی گفت :
- «فرهاد» عدالت اجرا شد حالا
خیال داری چکار کنی ؟ فرهاد نگاهی
به لاله کرد و بعد با صدای که از
ذوق می لرزید گفت :
اگر «لاله» راضی باشد با هم
عروسی میکنیم خوشحال خواهیم
شد که شما دوسان هم در جشن
عروسی ما شرکت کنید .
هفته آینده یکی از جالبترین
ماجراهای شهاب را برایتان شرح
خواهم داد .
پایان

- توی کفایتی به کناخت اعتراف
کن چون میخواهم عدالت را اجرا
کنم . «کاتب» نگاهی به کار دشکاری
او که تیغه اش در زیر نور چراغها
برق میزد کرد و مسخرگان گفت :
- تو دیوانه‌ای ، اول دزدانه

لطفاً دقت فرمائید
اولین شماره مجله در سال ۱۳۵۳ - شنبه
دهم فروردین ماه منتشر خواهد شد .





امسال همه بچه‌ها
به فروشگاه‌های
کفش **بلا** میان

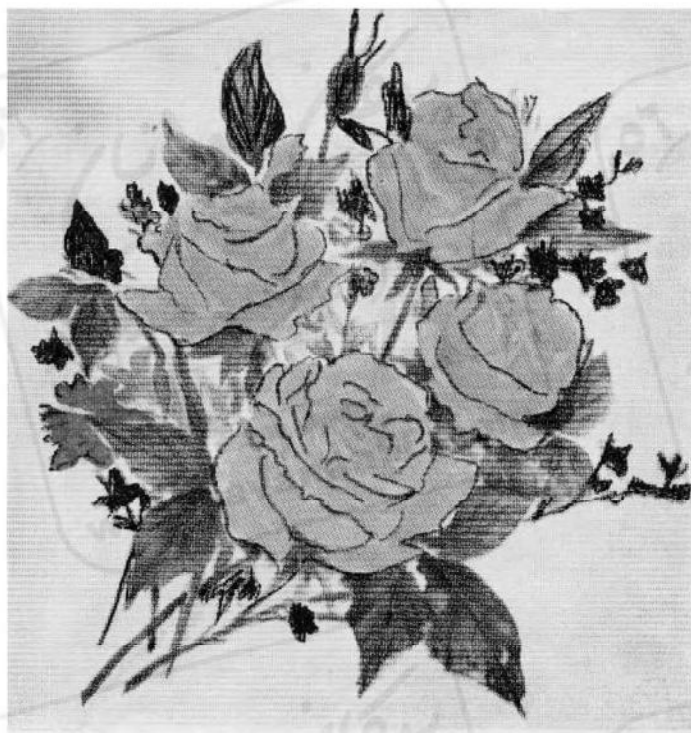
چون **بلا** بهترین عیدی را برایشان تهیه دیده

♦ **دستگاه مینی رولز ماشین خود بچه‌ها**

عیدی کفش **بلا**



کفش قشنگ و مینی رولز فروشگاه‌های کفش **بلا**



سيفان جوانان
 پايكان. جياوانان
 www.javanan56.com

از : نادر - نادرپور

آشتی

ای آشنای من !
 برخیزو با بهار سفر کرده بازگرد
 تا پرکنیم جام تویی از شراب را
 و زخوشه های روشن انگور های سبز
 در خم بیفشریم می آفتاب را

*
 برخیزو با بهار سفر کرده بازگرد
 تا چون شکوفه های پرافشان سیبها
 گلبرگ لب به بوسه خورشید واکنیم
 وانگه چوباد صبح
 در عطر پونه های بهاری شنا کنیم

*
 برخیزو باز گرد
 با عطر صبحگاهی نارنجهای سرخ
 از دور ، از دهانه دهلیز تاکها
 چون بادخوش غبار ، برانگیزوباز
 گرد

یک صبح خنده رو
 وقتی که با بهار گل افشان فرارسی
 در باز کن ، به کلبه خاموش من بیا
 بگذار تانسیم که در جستجوی تست
 ازهر که در ره است ، پیرسد نشانه
 هات

آنگاه با هزار هوس ، با هزار ناز
 برچین دو زلف خویش
 آغاز رقص کن
 بگذار تا بخنده فرود آید آفتاب
 برصیخ شانه هات !

*
 ای آشنای من
 برخیزو با بهار سفر کرده بازگرد
 تا چون بشوق دیدن من بالو پوزند
 برشاخه لبان تو ، مرغان بوسه ها
 لب بر لبم نبی
 تا با نشاط خویش مرا آشنا کنی
 تا با امید خویش مرا آشتی دهی !

بنجره را باز کن بهار رسیده
 از ره دور آشنا و یار رسیده
 خیزو سلامی بده به صبح بهاری
 فصل گل و بوسه و کنار رسیده
 مژده بده بردل امید پرستت
 گو که چه پر مژده روزگار رسیده
 عید ، زراه دراز ، خنده لب آمد
 سوی من و تو ، چه بیقرار رسیده
 کن نفسی تازه ، کاین نسیم معطر
 تازه ز صحرا و باغسار رسیده

بنجره را باز کن بهار رسیده

از : تیمور - گورگین

گلاب نور

«شمع بیارید
 عود بسوزید ...»
 نقل و نبات آورید خندان ، خندان
 ماهی قرمز ،
 چراغ و آینه آرید ،
 مشتی اسپند تازه دود نمایند
 تابش خورشید را به وام بگیرد ،
 بر سر راهش گلاب نور بپاشید
 وسعت آغوش خویش ، هدیه نمایند
 چونکه «بهار» این مسافر همه شادی
 با جبروت و جلال تازه رسیده..!

از : م - الف - امید

لحظه دیدار

* لحظه دیدار نزدیک است
 باز من ، دیوانه ام ، مستم
 باز میلرزد ، دلم ، دستم
 باز گویی در جهان دیگری هستم
 *

* آی ، نپیشی صفای زلفکم را ، باد
 های ، نخراشی به غفلت گونه ام را ،
 تیغ

و آبرویم رانریزی ، دل
 لحظه دیدار نزدیک است .

محبوبها را انتخاب کنید



محبوبترین هنرپیشه مرد را انتخاب کنید نتیجه محبوبترین سریال تلویزیونی در شماره آینده اعلام خواهد شد

برنامه ابتکاری محبوبها موردپسند عامه مردم کشور واقع شده است .

موفق شده ایم محبوبترین تیم فووال خواننده مرد در رشته جاز (عارف) بکله مردم معرفی نمائیم و خوانندگان کشور (پرسولیس) محبوبترین همچنین محبوبترین سریال تلویزیونی هنرپیشه زن (پوری بنائی) محبوبترین که مشغول شمارش آراء آن هستیم دارند .

روز چهارشنبه هفته گذشته مهلت برای ارسال کوبین مربوط به انتخاب محبوبترین سریال تلویزیونی ایرانی و خارجی تمام شد و از همان روز همکاران ما مشغول بررسی آراء مربوط به سریالهای تلویزیونی هستند و بدین ترتیب در اولین شماره سال نو ضمن اعلام محبوبترین سریال تلویزیونی ایرانی و خارجی اسامی بردگان هدایا را هم چاپ خواهیم نمود .

محبوبترین هنرپیشه مرد کیست؟

های دیگر هم چشم پوشی کرد خواه از آنها فیلمی در نوروز نمایش دهند یا ندهند بهر طریق این گوی است و این میدان، و کوبین مربوط باین برنامه است هر چه کوبین بیشتر برای هنرپیشه مرد به دفتر مجله برسد عنوان محبوبترین هنرپیشه مرد ایرانی بوی تعلق خواهد گرفت و خوانندگان مجله هم هدایائی از هنرپیشه محبوب خودشان دریافت خواهند داشت .

برای انتخاب محبوبترین هنرپیشه مرد ایرانی دو شماره مجله مهلت تعیین گردیده و شما می توانید کوبین های این شماره مجله را ظرف ۶ روز به نشانی : تهران خیابان خیام موسسه اطلاعات - دفتر مجله اطلاعات دختران و پسران (قسمت محبوبترین هنرپیشه مرد) ارسال دارید .

نمایش داده خواهد شد و سروصدای زیادی هر کدام از این فیلمها بسا خواهند کرد و فکر می کنیم شما هم باعالم عقیده هستید که عنوان انتخاب محبوبترین هنرپیشه مرد ایرانی را در صفحه محبوبها قرار دهیم . ولی نباید از بازگویی سایر هنرپیشه

در ایام نوروز همراه با چند فیلم خارجی سینمایی شاهد نمایش چند فیلم زیبای ایرانی هم خواهیم بود که با احتمال فراوان از سه غول سینمای فارسی مثل بهروز وثوقی ، بیگ ایماوردی و ناصر ملک مطیعی فیلم هائی بر روی پرده سینماهای کشور

ناه های فراوانی که از آغازین برنامه بدفتر مجله سرازیر گشته موبد این است که برنامه ابتکاری اطلاعات دختران و پسران مورد اقبال عموم مردم کشور قرار گرفته است و همه در هر شغل و هر سنی که هستند در این برنامه جالب شرکت میکنند و خوشحالیم که برنامه های ابتکاری ما یکی پس از دیگری مورد توجه خوانندگان مجله و خانواده های آنان قرار میگیرد و طبیعی است که این نیت پاک شما دستداران مجله ما را بر آن خواهد داشت که فکرهاي نو دوست داشتنی بر اینان تهیه و اجراء نمائیم که به تدریج در سال ۱۳۵۳ شمادر جریان اقدامات و سوزهای جدید مجله قرار خواهد گرفت .

کوبین مخصوص انتخاب محبوبترین هنرپیشه مرد

اینجان بن
آقای
را بعنوان محبوبترین هنرپیشه مرد را انتخاب میکنم
شغل
شهر
متولد



**بخوانید
وعبرت
بگیرید**

مادته آفرینان

تمه از: منصور

بخاطر درست کردن ترفه دستگیر شد

فرزندم و خانوادهام را نجات دادند حقیقتا سیاسگزارم چون میدانم که همین ترفه و مواد مخترقه چه بلا هائی برسر خانواده ها و چه نقص عضو هائی را برای همین طبقه نوجوان بارمغان آورده و اگر فرزندم هم مجازات شود ناراحت نخواهم شد چون کار خلاف کرده و باید بسزایش برسد .

کلاس سوم دبیرستان میباشد ، او بخاطر درست کردن ترفه برای ایام چهارشنبه سوری دستگیر شده و من از مامورین که موقع

پدری که مضطرب بنظر میرسید در انتظار نعین مجازات برای فرزندش بود. وی میگفت ، که پسر ۱۵ سال دارد و دانش آموز

دستکاری تلفن عمومی

مامورین تجسس کلانتری ۲۰ دونوجوان ۱۶ و ۱۷ ساله را بجرم دستکاری در تلفن عمومی واقع در مجیدیه دستگیر کردند . این دو نوجوان که بکار خود معترف بودند گفتند که یک آقا و خانم قبل از ما وارد کیوسک تلفن عمومی شدند و چندین دو ریالی جهت یک تلفن کردن صرف کردند و ما شاهد بودیم که تلفن تمام سکه های آنان را خورد ! و آن خانم و آقاباعصیانیت کیوسک تلفن را ترک گفتند ، ما فکر کردیم که ۲ ریالی هم گیر کرده و اگر کسی دستکاری کنیم سکهها بیرون خواهند ریخت و با وسائلی که همراه داشتیم مشغول این کار بودیم که توسط مامورین کلانتری ۲۰ دستگیر شدیم و قول میدهیم که منبع دست به چنین کاری نزنیم تا آسروی خود و خانوادهمان را بخاطر چند تا سکه در خطر نیاندازیم .



دراثر منفجر شدن ترفه

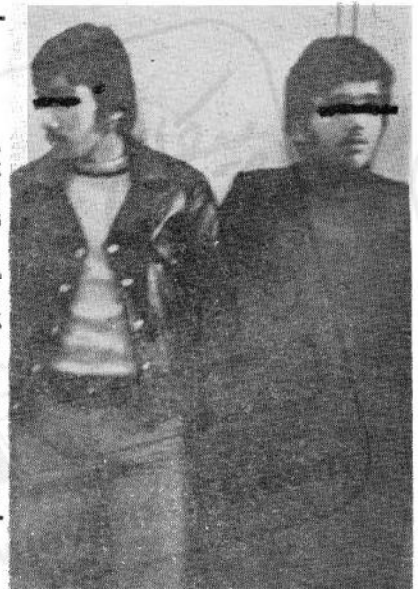
دست خانم معلم صدمه دید!

حرارت منفجر میشود و دست خانم معلم صدمه زیادی می بیند و لباس ها و قسمتی از بدن دانش آموز خطاکار هم ازبین میرود جریان به کلانتری ۱۱ اطلاع داده میشود و مامورین کلانتری پس از بی جوئی فروشنده خاطی را دستگیر می کنند . بدنیست بدانید پدر نوجوان فروشنده هم بجرم اختفای فروش مواد مخترقه دستگیر و روانه زندان میشود .

نوجوان ۱۱ ساله ای در خیابان بابائیان از یک پسر ۱۳ ساله چند ترفه خریداری میکند و آنرا در جیب کت خود میگذارد و با همان وضع بمدرسه اش که در خیابان هفتچنار است میرود، زنگ کلاس میخورد و او هم با آسودگی خیال پشت نیمکت میزش در کلاس قرار میگیرد ، خانم معلم درس را شروع میکند و برای پرسش سؤال درسی به نزدیک همان دانش آموز که در جیبش ترفه بود میرود که ناگهان ترفه ها دراثر

دانش آموزان دلال !

دو دانش آموز که در دبیرستان های سروری و خوارزمی تحصیل می کنند هفته گذشته هنگامی که مقابل سینما آتلانتیک تهران مشغول فروش بلیط سینما بودند توسط مامورین کلانتری ۵ دستگیر شدند . از جیب این دو تن نزدیک به ۲۰ بلیط سینما بدست آمد و آنان عمل فروش بلیط سینما را تکذیب کرده و اظهار داشتند که بلیط ها مربوط به دوستانمان بوده که از قبل ما برایشان خریداری کرده ایم ولیکن چون نامدند تصمیم به فروش آنها گرفتیم، ولی حالا فهمیدیم که نباید چنین کاری را انجام دهیم بلکه وقتی اطمینان پیدا کردیم که دوستانمان نخواهند آمد بلیط ها را باید به مدیر سینما برگردانیم تا ما را در ردیف دلال های فروش بلیط سینما دستگیر نکنند.



عید

نوشته : بگاہ

کلمات انشاء میدوید نانیمه های شب خواب نبرد ، روز بعد همینکه بدمرسه رفتم ابرج را صدا کردم تا بدفتر بیاید ، با همان کت و شلوار رنگو رو رفته و همان وصله ناجور و چشمهای بیفروغ جلویم آمد و سلام کرد . لحظه‌ای مردد ماندم .

چطور میتوانستم این حرف را باو بگویم که میخواهم برای عیدش لباس بخرم و به او عیدی بدهم . مدتی این با و آن پا کردم ولی بالاخره نتوانستم خودم را راضی کنم ، فکر کردم که حتما با گفتن این حرف شخصیت او را خرد خواهم کرد و بروحش لطمه خواهم زد ، اما چاره‌ای هم نبود من تصمیم داشتم که حتما هدیه‌ای باو بدهم و در این عید او را خوشحال کنم . تصمیم گرفتم فعلا از این موضوع حرفی نزنم و بعد از آنکه کفش و لباس را خریدم آنها را به آدرس منزلشان بفرستم . ابرج همینطور نگاه میکرد و منظر بود که ببیند برای چه صدایش کرده‌ام ، گفت: - بنشین ... و صدای پهلوی خود را باو نشان دادم . ابرج نشست در حالیکه باآستین کت پاره‌اش بازی میکرد و نخهای زیادی آن را میکند منظر شنیدن حرفهای من بود . گفت:

- انشایت را خواندم ، خوب بود از کسی کمک نگرفته بودی ؟ ابرج گفت:

- نه آقا ، من همیشه انشاهایم را خودم مینویسم . گفت:

- آفرین ، فقط یکی دوتا اشتباه داشت . - آنها را که گفتید و مبهم درست کردم . - بله اما ...

من از حرف‌زدن با ابرج منظوری نداشتم چون از طرح کردن موضوع لباس عید منصرف شده بودم میخواستم بهرحال با او حرفی زده باشم . اضافه کردم:

- اما اشتباه اصلی تو اینستکه خیال کرده بودی عید فقط برای عیدی گرفتن و شیرینی خوردن است . در عید آدم باید دلش را تازه کند ، نوروز جشن ملی ماست . اول سال و آغاز بهار است اینها خیلی مهمتر از شیرینی خوردن و عیدی گرفتن است ، آدم باید در هر لباس و هر وضعی که هست بخاطر این روز ها خوشحال باشد ...

ابرج به دقت بحرفهای من گوش میداد و شاید از طرز قضاوتش در مورد نوروز دچار حجلت هم شده بود که رنگ خورد و من حرفم را تمام کردم . وقتی که سیخواستبروه باو گفتم:

- بهر حال من ترا مثل پسر خودم می دانم ، هروقت هم حرفی داشتی یا هر چیزی خواستی میتوانی بیش من بیانی . ابرج که هنوز با انگشتانش بازی میکرد در جواب گفت:

بچه‌ها از پول عیدی هرچه دلشان بخواهند میخرند ، ولی آنهایکه کسی را ندارند هیچکس به آنها عیدی نخواهد داد چون لباس نو ندارند بخانه کسی هم نمیروند تا شیرینی و میوه بخورند و باین ترتیب از عید هیچ لذتی نمبرند .

صدای ابرج می‌ریزد ، من دیگر حرفهای او را نمیشنیدم . چشمهایم از کفشهای مندرس او بالا میرفت و وقتی که بوصله‌ی ناجوری که با بی‌سلیفگی به آستین کتش دوخته بودند می‌رسید ، دوباره پائین می‌آمد . خوب می - فهمیدم که «ابرج» چه نوشته است و چه میگوید . او از عید فقط شیرینی و شربت و عیدی را می‌فهمید و همانها برایش لذت داشت ، عید برای او روز نو و نوروزی بود که میبایست در آن لباس نو داشته باشد ، اگر لباس نو نداشته باشد دیگر عید برایش چه مفهومی خواهد داشت .

ابرج هنوز داشت از عیدی و لباس نو و شیرینی و شربت و آجیل میخواند . دیگر طاقت نیاوردم و گفتم:

- خوبست ... برو بنشین ... و بسرعت نفر دیگری را صدا کردم که موضوع از ذهنم خارج بشود . ابرج با عجله راه افتاد که برود و همینکار باعث شد که لنگه کفشش جا بماند . به عقب برگشت در حالیکه از خجلت سرخ شده بود آنرا بپا کرد و رفت .

در تمام ساعت کلاس ، حتی یک لحظه هم نتوانستم از فکرش بیرون بروم . وقتیکه رنگ خورد صدایش کردم آمد پهلوی میز من ایستاد ، گفتم:

- تو لباس عید داری ؟ خیلی عادی و بکمک اشاره سر گفت:

- نه آقا ، پارسال هم نداشتم ... گفت:

- عیدی چطور ؟ - هیچی آقا ، من کسی را ندارم که ازش عیدی بگیرم .

بغض گلویم را فشار می‌داد ، سعی می کردم که چشمانم اشک‌آلوده نباشد ورهه‌انشایش را گرفتم و گفتم: «میخواهم آنرا در منزل صبح کنم» . طوفانی در دلم برپا شده بود ، باعجله از کلاس بیرون آمدم و بهنزل رفتن پشت میز کارم نشستم و انشاء او را چند بار خواندم کلمات و جملات آن جلوی چشم خودنمایی میکردند و میگریختند ناجار بودم هر جمله را چند بار بخوانم .

ابرج سراسر انشاء را از عیدی ، شیرینی و لباس نو پر کرده بود . کسی که هیچکس را نداشت باو عیدی بدهد . اندام لاغر او با کت و شلوار وصله‌دارش درنظم مجسم شد که با صدای آرامی از روی انشایش میخواند صدایش در گوشم رنگ میزد و جسمانم بروی

این یک‌قصد نیست بلکه حقیقتی است که برام اتفاق افتاده و حالا برای شما مینویسم اگر خوب بود آنرا چاپ کنید ، چون این ماجرا اثر عمیقی بروحیه من برجای نهاده بطوریکه سالها از آن میکزرد هرگاه نزدیکهای عید و نوروز میشود بی‌اختیار بیاد آن میافتم و با یادآوری هم خوشحال و هم غمگین می شوم از شما میخواهم ماجرائی را که برایتان نوشته‌ام لطفا تا به آخر بخوانید .

رنگ انشاء بود بچه‌ها همه ساکت نشسته بودند ، فقط کپکاهی صدای خش و خش کاغذ سکوت کلاس را می‌شکست . نگاهی به دفتر حضور و غیاب کردم جسمم به روی اسمی ثابت ماند .

- ابرج ... - بله آقا ... - انشاء نوشتی ؟ - بله ...

- بیا بخوان ... ابرج با اندام لاغر خود مثل سایه‌ای از پشت میز ردیف دوم بلند شد و در حالیکه یک برگ کاغذ در دستش بود بطرف میز من آمد .

- باز که تو روی یک ورق کاغذ نوشتی؟ مگر دفتر انشاء نداری ؟

- چرا آقا ... بعد باکویس می‌کنم . لبهای شیطانی و بیرنگ ابرج چند بار دیگر هم جنبید و من فکر کردم که مثلا می - گوید: چشم باکویس می‌کنم . بعد شروع بخواندن انشاء کرد . هنوز جمله اول را تمام نکرده بود که فریاد زد:

- چرا موضوع انشاء را نکفتی ؟ باز یاد رفت ؟

ابرج دوباره شروع کرد:

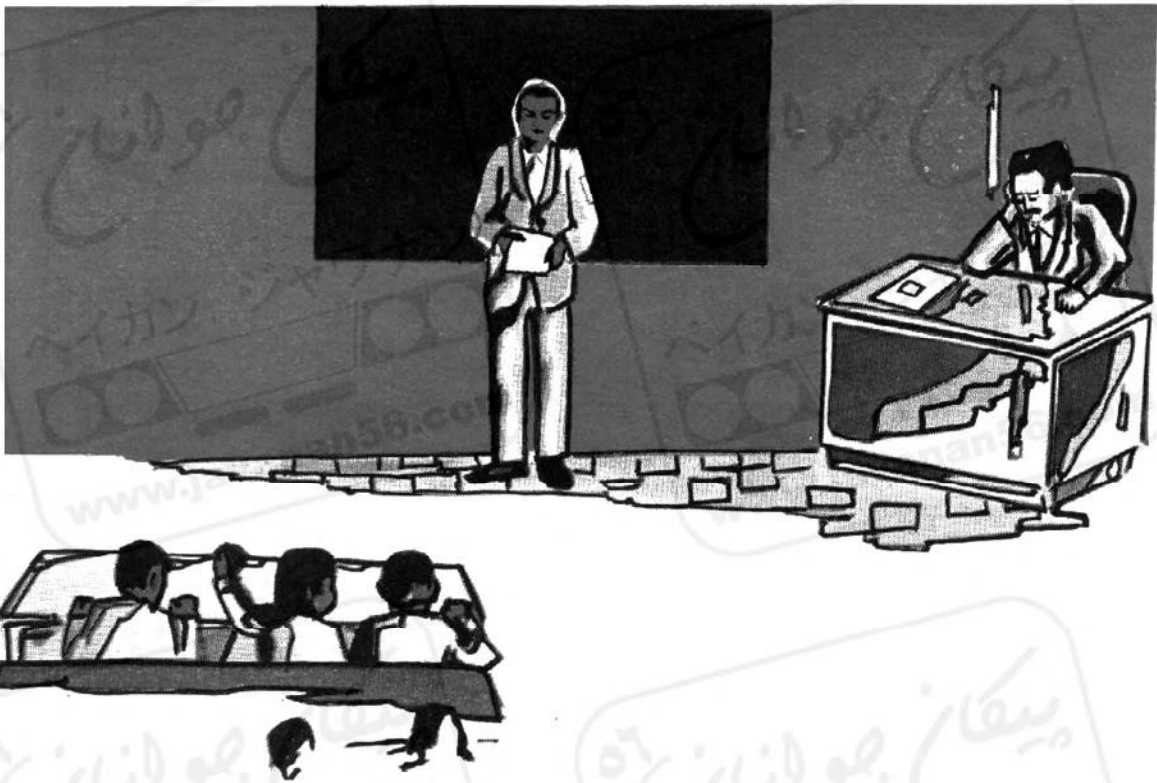
- عید نوروز ... بعد با گوشه‌چشمانش نگاهی کرد و من با سر اشاره کردم که ادامه بدهد ... و او دنباله انشایش را خواند:

- نوروز یکی از بزرگترین جشنهای ما ایرانیان است . این جشن در اول بهار است . در نوروز مردم بدین هم میروند شیرینی و آجیل و میوه میخورند . بزرگتر ها بکوچکتر ها عیدی میدهند و بدین آنها میروند . حرفش را قطع کردم و گفتم:

- یعنی چه ؟ جمله‌ات درست نیست ، بزرگتر ها که بدین کوچکتر ها نمیروند باید بویسی که کوچکتر ها بدین بزرگتر ها می‌روند و از آنها عیدی میگیرند .

«ابرج» بسوی یکی از میزها رفت کاغذش را روی آن گذاشت قلم یکی از شاگردان را گرفت و جمله‌اش را درست کرد . دوباره سرجایش برگشت و شروع به خواندن کرد:

- در دید و بازدید رسم است که کوچکترها بدین بزرگترها میروند ، و از آنها عیدی میگیرند . هرکس قوم و خویش بیشتری دارد بیشتر عیدی میگیرد .



سعی میکردم چشمم به صورت ایرج نیفتد ، زیرا میدانستم نمی توانم آنگاه از ریزش اشک خودداری کنم و ..

- متشکرم آقا .

و از دفتر خارج شد . من در ساعت تفریح از دفتر مدرسه آدرس منزل او را گرفتم . چهار روز مانده به عید یک دست کت و شلوار باندازه ای که حدس میزدم بتن او بخورد ، با یک جفت کفش ، یک پیراهن ، دو جفت جوراب برای ایرج خریدم و همه آنها را در جعبه بزرگی گذاشتم ، چهل تومان پول هم روی آن گذاشتم و روی کارت اسم خودم را هم نوشتم : «شاکرد عزیزم . نوروز را بنو تبریک میگویم و سال خوشی را برایت آرزو میکنم .» جعبه را با کاغذ رنگی بستم و رویان قشنگی نیز بدور آن بستم . بعد از ظهر همینکه مدرسه تعطیل شد به ایرج گفتم بیایو کار دارم ، هرچه میخواستم بین راه موضوع را با او در میان بگذارم باز هم نتوانستم زیرا وحشت داشتم که مبادا باعث ناراحتی او بشود . بالاخره بدر منزل رسیدیم . من جعبه را از اطاقم برداشتم و به ایرج گفتم :
- چون از انشاء تو خیلی خوشم آمد جایزه کوچکی برایت تهیه کرده ام که امیدوارم آنرا بیسندی . البته قابل تو نیست ولی امیدوارم آنرا از معلم خودت قبول کنی .

ایرج پرسید :

- نوش چیه آقا ؟ چرا اینقدر بزرگه !...
گفتم :
- جایزه است ... هرچه میخواهد باشد .

ایرج ظاهرا دچار تردید بود من نامل را جایز ندانستم با او خداحافظی کردم و بداخل خانه آمدم .
چند لحظه بعد دیدم در میزنند ، خودم پشت در رفتم ایرج بود جعبه را باز کرده و بدست گرفته بود . نگاهش را بمن دوخت در حالیکه کارت اسم و تبریک من را نشان می داد گفتم :

- آقا این جایزه برای من کافی است اینها را نمی توانم قبول کنم . جایزه یک قلم یا یک کتاب است ... خیلی متشکرم آقا ... انشاءالله مرا می بخشید . من واقعا مضطرب و دستپاچه شده بودم همان چیزی را که همیشه از آن میترسیدم اتفاق افتاده بود ایرج از همیشه افسردمتر بنظر میرسید . گفتم :
- پسرم ، مثل یک پدر دلم خواسته بتو عیدی بدهم . تو نباید آنرا رد بکنی ، تو نباید ...

ولی ایرج جعبه را جلوی در گذاشت و در حالیکه ریزش اشک را از گوشه چشمانش نوانسته بودم بیبین خداحافظی کرد و رفت .
چه کار میتوانستم بکنم . فردا در مدرسه سعی کردم مرا نبیند تا بیشتر خجالت زده نشود . عصر آنروز که دوباره همان بسترا درست کردم و بدر منزلتان رفتم ، مادرش در را برویم کشود و به سادگی جریان را برایش

شرح دادم و گفتم که مثل یک پدر ، دوست دارم ایرج این هدیه را از من بپذیرد . مادرش با چشمان پر از حشمت نگاهم کرد و بسته را از دستم گرفت و من در حالیکه هر لحظه منتظر بودم ایرج از راه برسد و دوباره جعبه را برایم پس بیاورد بسرعت به خانه برگشتم ، ولی او دیگر جعبه را برنگرداند .

روز اول عید تازه میخواستم خودمان را برای شروع دید و بازدید آماده کنیم که در منزل ما را زدند . ایرج در حالی که لباس نو و کفشهای تازه اش را پوشیده بود همراه مادرش پشت در پیوستند . جقدر لباس انداز مویرا زنده اش بود ، آنها را به گرمی استقبال کردم و باطاق پذیرایی کردم . مادرش صمیمانه ما را دعا می کرد و ایرج وقتی شیرینی و جایش را خورد گفت :

- امسال ، عید من با هر سال خیلی فرق دارد . هم لباس نو دارم و هم کسبیکه روز عید برای عید دیدنی به خانه اش بروم . از شما ممنونم آقا ...

و من بزحمت میتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم ...

پایان

از : خسرو صمیمی «شاهی»

خواب بهار

خواب میدیدم ،
خواب میدیدم که در یک باغ
میخامد عشق من چون کبک
و مرا میخواند او آرام :
پیش من بازی
گل شکفته ، دشت سبز است
عشق ما باید برای ما بماند پاک
چون شدم بیدار
خواب من تعبیر خوبی داشت
نوبهارم در کنارم خنده میزد گرم
آفتاب عید هم دلچسب تر از پیش
نور میباشید
آه من خواب بهار گرم میدیدم،



از : حسن قلی پور «مرگان»

تو بهار منی

کی فراموش میشوی ایجان
عشق تو همچو آینه پاک است
تو بهار منی، خداداند
هر شب و روز یاد تو هستم
لحظه‌هایی که بگذرد بی تو
لحظه‌های جدائیت باشد
من نخواهم ز تو جدا باشم
گر همیشه تو نوبهار شوی
دیگر از یادمن نخواهی رفت

از : محمدصادقی (تربت حیدریه)

قصه من و پروانه

مرا تنها مگذار، از پیشم مرو ای خوبروی من،
بیاد بیاور دقایقی را که من نورافشانی
میکردم و تو بدورم بگردش درمیامدی گاهی
نیز با بالهایت بر فطرات اشکم بوسه میدیدی
بس چرا میخواستی هم‌چیز را زیر پا بگذاری
و بر آن خط بطلان بگسی ، من شمع
هستم که ناچارم بسوزم و لحظاتی چند
اشک بریزم و لاشه جسم خود را باشک
خود بشویم ... در ورق سرنوشت من
نیستی و نابودی نگاشته شده است . چا
بخوام ، چه نخواهم، فنا خواهم شد. دیگر
تو بر این بدبختی دامن نزن و این چند لحظه
عمر مرا تنها مگذار رشک میبرم به ان
کلی که معبود تو و بلبل است، بر لب ها
بوسه میدهد بوسه میگیرد . پس چرا من
فنا شوم ولی تو با دیدگان بسر ببری
من بسوزم و آب شوم اما تو با گلها معاشر
کنی . نه نیگذارم ترا در آتشم خواه
سوزانید و بقایمان را در یکدیگر خواه
امیخت .

از : ماه منیر کیوان سرائی «مرگان»

صبح سپید

با امید صبح
و مدارا باش
زود فانوس بفرز به راه،
تا که از یادمن و تو نرود
روشنایهای صبح سپید!

از : بیژن فضل زاده ارژنگ «مرند»

می آیم

چون آهوان فرز
یا همچو فرج‌خو
و آسب نیز یا
چون کفتری سپید،
بوسه‌ها و آوازی سارها و بلبلان و پرندگان
چون قاصدک
چون بلبل که دلش خرم است و شاد
میایم از دیار غم‌لود گریه‌ها
سوی تو ای عزیز
سوی تو ای عزیز!

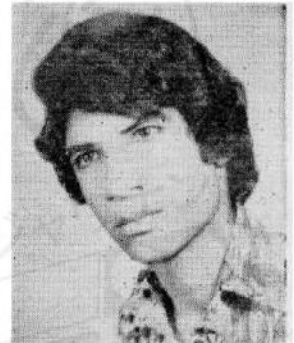
از : نرگس علیزاده (تهران)

شکست از عشق

...ای عشق من ، ای کسی که زندگی‌ام...
عمرم ... جانم در دیدن تو خلاصه میشود
و تو ای بت زیبای من حتی از وجود من
آگاه نیستی و نمیدانی کسی هست که حاضر
است قلبش را به تو تقدیم کند و تو بی‌اعتنا
این قلب جوان را چون برگ گل در زیر پایت
له میکنی و بی‌اهمیت از آن میگذری . عشق
چه کلمه پاهی است . مظهر زیبایی ، مظهر
محبت و چون یک برگ گل لطیف و دوست
داشتنی است و تو مرا از داشتن آن محروم
کرده‌ای . پس از آن ناامیدها و شکستها از
قصر عشق بیرون میایم و به کلبه غم‌میروم
و تازندهام پیوسته به تو خواهیم اندیشید
حتی بعد از مرگ .

از : ناصر مرزلیان دانش‌آموز سال
ششم ریاضی (اهواز)

بهار در خرابه



ای کاش همه بهاری داشتند ، طبیعت بهار
زندگی بسیاری را به خزان میبرد.
زیباترین روز هایم را می توانستم در بهار
جستجو کنم ، اما حالانته تو انم زیرا بهنگام
زنده کردن خاطره هایم در بهار واقعه شوم
آن روز مرا ناخود آگاه متوجه خود میگرد.
همزمان با آوازی سارها و بلبلان و پرندگان
دیگر بهاری رویه دشت و صحرا نمودم
شاید که میتوانستم روز های خوش سال
های گذشته را نیز مجددا از نو زنده و
مشاهده کنم . در قسمتی درختان و سیزه
هائی نظرم را به خود جلب کرد رو بدان سو
نهادم ، خرابه هائی در گوشه و کنار این
دشت وسیع دیده میشد اما خرابه‌های بیش
از هر چیز نظر مرا بخود متوجه کرد ،
در انسوق چشمه پسر بچه‌ای شاد و پر امید
افتاد که میخواست از زیر یکی از دیوار
های خرابه گذر کند و وارد خرابه شود
تابه مادر پیر و یابه کسی دیگر بهیوندد.
ناگاه جلوی دیدگانم که ایکاش در آن لحظه
وجود نداشتند دیواری از خرابه ویران شد ،
سقوط کرد و پسر بچه که هنوز بهاری چند
از سنین عمرش نگذشته بود در زیر آوار
باقی ماند ، بله ؟ بهار امسال را من در
خرابه مشاهده کردم ، چقدر تلخ بود حال
چه وقت میتوانم این خاطره بهاری را بدست
فراموشی بسپارم ، خاطره‌ای که هیچ وقت
تصورش را آن هم در بهار نمیگردم.

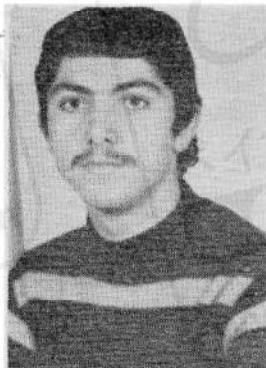
از : منوچهر یغچالیان «کرمانشاه»

از صداقت دم بزن

دیده از هم باز کن ای آشنا
تا به بینی حال و احوال مرا
صبح صادق سرزده از کو هسار
این زمان خوابم بهیمن رویار
از صداقت دم بزن در پیش من
که صداقت هستدین و کیش من
من نخواهم از جدائی دم زخم
مهر تو خوابم بدلها افکنم
باش با من از صفای دل بگو
پیش من بنشین که دارم آرزو

باقره ضیاءالدین آشنا شوید

قره ضیاءالدین یکی از بخش های مهم آذربایجان غربی است. این بخش در میان شهر ماکو و خوی واقع است و جمعیت آن در حدود ده هزار نفر میباشد. شغل اصلی مردم این بخش دامداری و کشاورزی است. محصولات کشاورزی این بخش گندم، جو، برنج، توتون، سیب زمینی، تخم آفتاب گردان و کدو، چغندر و کوجه فرنگی میباشد. این بخش تابع ۱۲ پارچه آبادی است که مهمترین آنها چورس-زنگلان - حاجیلار - حسین بیگلو - میرزاجلیل - خانقاهو بسطام میباشد. این بخش دارای یک دبیرستان رشته طبیعی و یک مدرسه راهنمایی دخترانه و پسرانه و ۳ مدرسه ابتدائی و همچنین یک کارخانه آردسازی و برنج کوبی و شرکت تعاونی و خانه فرهنگ روستائی است از آثار باستانی آن میتوان آثار باستانی کوه بسطام را نام برد. درخت تیریزی این بخش شهرت بسزائی دارد و به شهرستانها صادر میگردد.



تو آفتاب روشنی

بیا به سوی من
زمن جدا مشو
تو آفتاب روشنی
که شعله ور به باغ و گلشنی
مرا از خود رها مکن
بهار بر گلم توئی
توئی که بر دلم امید، میدهی
به من توید میدهی
که دو ستار زندگی شوم
پرنده وار بر زخم
به دستهای آرزو
و گفتگو کنم
همیشه با گل و گیاه و سبزه ها
بهار من توئی
تو آفتاب روشن منی
به من امید زندگی تو میدهی
بیا به سوی من
ز من جدا مشو

از : ابراهیم رشید قلم (تبریز)

آورفته بود

آفتاب بهاری برفراز سرم میدرخشید،
از ان افتابهای نوازش دهنده و سر مست
کننده روز های اول بهار بود. آفتابی هم
در برابرم طلوع کرد، و این آفتاب دختر
بهاری بود، از آنهاییکه نمیسوزانند اما به
روح گرمی و حیات میبخشند. نگاه چشمان
آبی رنگش مانند نیلگونه آسمان که از لای
آبرها خود نمائی میکند ملو از سرور و
خوشی بود، مو های طلائی و زرقامش
بر روی شانه های چون عاجش فرو ریخته
و با آرامشی دلپذیر، نوازش میداد و نظر
رهگذران را بخود جاب مینمود. تا زمانی که
باو میگریستم خود را در زندگی خوشبخت
می پنداشتم و در عالم دیگری سیر میکردم
ولی صدحیف که عمر این خوشبختی دقایقی
بعد بی پایان رسید. زیرا آورفته بود و پس از
او بهار نیز میرفت.

از : حمید بنی آدم « تهران »

آمدی

دلبرا آمده ای، دل ببری از من زار
آمدی خنده کنی بر من و بر این شب تار
خنده کن خنده تو جان مرا تازه کند
جان من باد فدای لب خندان تو یارا!

از : احمد رضا بهادر نجف آباد

امید

تو ای معشوق، عاشق را چرا دیوانه بنداری
چرا از اشک عاشق، لحظه ای پروا نمیداری
مگر سنگ است در آن سینه چون پرنیان تو
برین قلب حزینم هیچ امیدی نمیکاری



نقاشی از : علی محمد اسکندری

آثار و اشعار شما رسید، متشکریم
در انتظار دریافت اشعار تازه تری از
شما بسر میبریم

آقای بقال حساس (تبریز) - آقای محمد
رضا فروتن (رفسنجان) - آقای علی اصغر
بیرانوند (خرم آباد لرستان) - آقای مهدی
جعفرزاده (سبزوار) - آقای هاشم نژاد
(تبریز) - آقای حکیم الفت (گنبد کاووس) -
آقای حسن بیگی خوزانی (آبادان).
دوشیزه و آقایان : محمدتقی پورزنجانی
(قم)، مجید زمانی (اصفهان)، زهرا توکلی
(تهران)، رضا فرجی (تهران)، حسین
چابانی (مرآغه)، رحیم دارابگونه (بوکان)،
رضا سپاهی (تهران)، محمدعلی صنعتی
(جیرفت)، خداکرم دهباشی (بندر بوشهر)،
زکریا میرموسوی (لنگرود)، رویی بازرگانی
(رودسر)، علیرضا گروسی (جلفای ارس)،

مورد استفاده قرار خواهیم داد. باز هم
شعر بفرستید البته با حال و هوا و احساس
امروزی.

شیراز - آقای عبدالله نصیری :
غزل «شرم» از سروده های شما را خواندیم
و لذت بردیم. ترکیبات و الفاظ زیبایی در
غزل شما بچشم میخورد و این نشان دهنده
احساس و بیان خوب شماست متأسفانه
هنوز شما بین قافیه و ردیف فرقی قائل
نیستید و ایندو را با هم اشتباه میکنید.
مطلع غزل شما اینست «گونه های سرخرنگت
میگشد آخر مرا - آن دل سیمین چو سنگت
میگشد آخر مرا» سنگت و سرخرنگت قافیه
است و کلمات میگشد آخر مرا ردیف است
که همواره بعد از قافیه میاید (البته در کلیه
انواع شعر این امر رعایت میشود) در ادبیات
دیگر غزل شما ادعایت - دوزلفت - لبانت
با هم همقافیه نیستند.

مشاور مجله شما

نیشابور - آقای علی قائمی :
شعر بلندی بنام «به چه مانند کنم سرخی
لبهای ترا» برای ما ارسال داشتید ممنونیم.
اما از ما بشما نصیحت سعی کنید شعر
خودتان را بفرستید اگر هم نقصی داشت
اصلاحش می کنیم. اگر شعر سرود شما
باشد و نقصی هم داشته باشد بهتر است
تا شعر سروده دیگری باشد ولی بنام شما
چاپ شود و فریاد اعتراض این و آن بلند
شود.

شهر کرد - آقای علیجان پناهی
شعری با عنوان «شب مهتاب» از شما
خواندیم و لذت بردیم. این شعر را بموقع

سه قطعه از : محمود معراجی
«صومعه سرا»

فرار

واسه خاطر دل شکستنت
میخوام از دست تو من فرار کنم
دیگه راهی ندارم غیر فرار
تو میگی بدون تو چیکار کنم!

نور خدائی

میون مایه دیوار جدائیت
توی دلها یمن نور خدائیت
از اون روزی که دل دادی بدستم
میدونستم که کارت بیوفائیت

شوق دیدار

مثال مرغکی بی آب و دانه
شدم اینازین سویت روانه
بسر دارم هزاران شوق دیدار
درون سینه ام صد ها بهانه

از : فتح الله اسفندیاری «بروجرد»

در خواب

شبا اولونکم مهتاب میشه
و جودم برز شعر ناب میشه
میام تا یادی از یادت بگیرم
چشام از خستگی در خواب میشه!

از : محمد صادق قصاب دادی

شکوفه های بهاری

هوای صبحگاهی ادمی را سر حال
میآورد ، نسیم خنکی میوزد چنانکه موی
سرم را بریشان میکند ، کتابی در دست دارم
و مشغول مطالعه میباشم ولی یاد صفحات
آترا آرام آرام بهم میزند آهسته آهسته قدم بر میدارم
و به گلها که تازه شکوفه باز کرده اند مینگرم
خیلی دیدنی شده اند و ادمی از دیدن آنها
سرمست میشود ولی من خیلی خوشحال
هستم خیلی ...
زیرا من قبل از گلها شکوفه باز کرده
و شاخه شاخه شده ام ، چون عشق است
که در من جوانه زده ، علت آن است که در
اوایل بهار نزد تو بودم بله در کنار تو
بودم .

در کنار تو بودن و از عشق کشتن
برایم بهتر از تمام خوشبهای عالم است
ایکاش حالا در کنار بودی و باهم به این
شکوفه های بهاری که نمایشگر شکوفه طبیعت
است نشان میدادیم که عشق ما عظیمتر و
پر شکوهتر از آنهاست . ایکاش نزد بودی
ایتنها آمدم در جهان و آنوقت در کنار تو
این شکوفه ها زیباتر از آنچه هست بنظر میآید.



از : صدیقه دانشور «تربت جام»

در انتظار هستم

در انتظارت هستم که بیایی
در انتظارت هستم که نامه ای بدهی
دستم بگیرم و روح و جانم را خریداری
کنی

در انتظارت هستم که بیایی
و مرا از دنیای تاریکی برهانی
و از هر چه غم و اندوه هست جدا کنی
در انتظارت هستم که بیایی
این وجود سراپا منتظر را ببینی
در انتظارت هستم ...



نقاشی از : مصطفی برزگر نوروزی «تهران»

اطلاعات دختران و پسران

دو قطعه از: نسرین شاملو «آذربایجان شرقی»

انتظار

قطعات این چند سطر بیانگر صمیمیت
نهایتانگ صاف ، سالها ، ماهها ، روزها
شبهات و لحظه های بی تاب کننده زندگی
است .

هیچگاه کسی ندانست که در پشت چهره
من چه میگذرد و بادل تو فان زده خوبی
ماحرا هائی دارم کونی مرا برای همه
و دلبره ها و اضطراب ها و انتظار ها ساخته

قصه من

دل من در بی دیدار تو
تکرار کنان
راه شب میجوید
شب تاریک برآز ظلمت را
که در آن
سالها هست بدنبال توره میبوید
دل من در شب تاریک و سیاه
خواب بیروانشن میبیند
خواب دیدار تو
و درین رویاها
دل من بادل تو
قصه ها دارد و بی پایان است
قصه های دل من
قصه های دل من بادل تو
قصه فاصله هاست
قصه کوه و دشت
قصه رود و دریا
که میان من و تو فاصله انداخته اند.

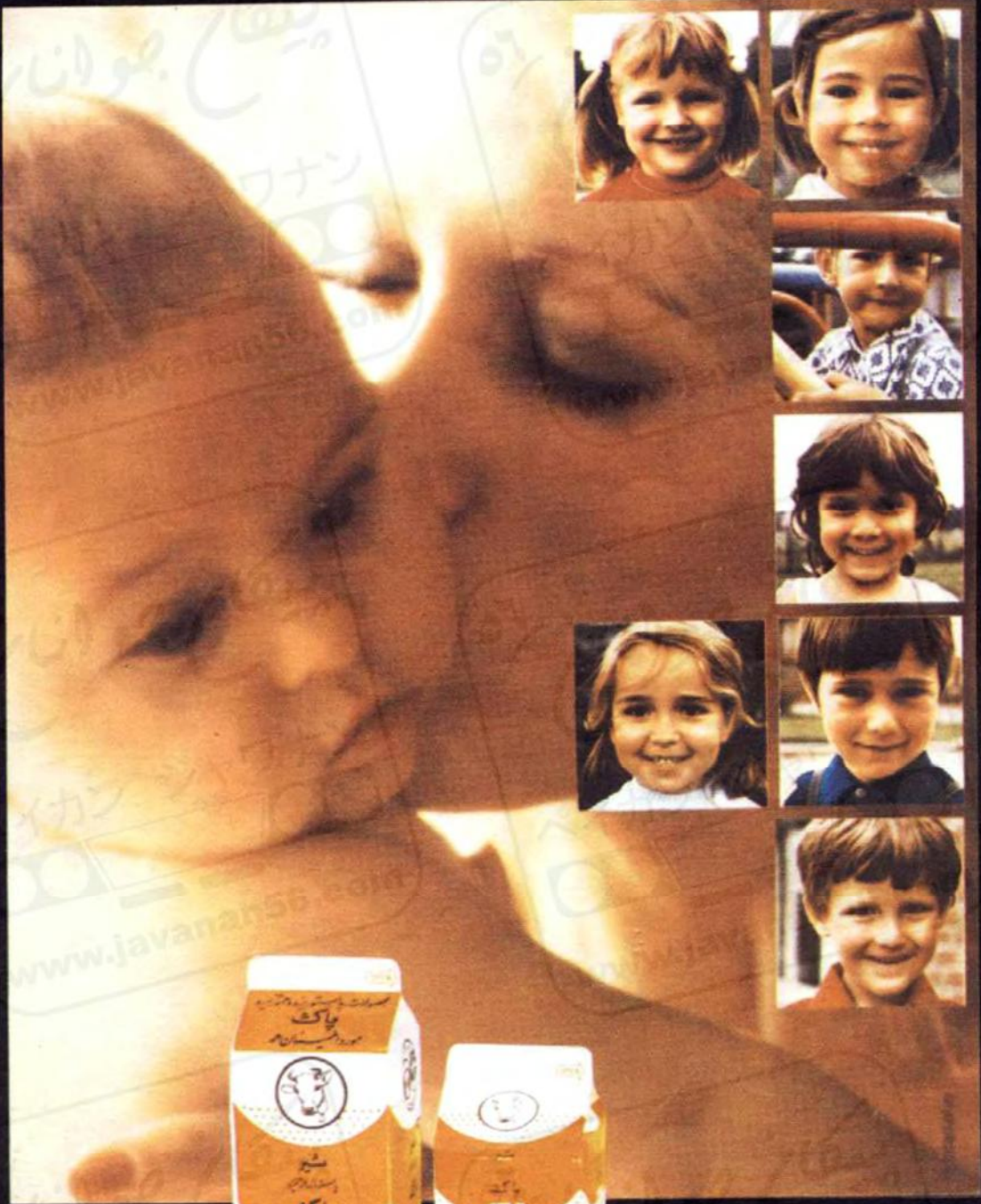
امسال همه بچه ها به فروشگاههای کفش **بلا** میان
چون **بلا** بهترین عیدی را برایشان تهیه دیده

تفشن بلا تفشن بلا
دوستان

♦ دستگاه مینی رولز
ماشین خود بچه ها



کفش قشنگ و مینی رولز در فروشگاههای کفش **بلا**



مادر تو را و شیر پاک را دوست دارم...!
 من و شیر پاک هم شمارا دوست داریم.

شیر پاستوریزه پاک
 تهیه شده از شیر تازه گاو



تهیه شده در کارخانجات لبنیات پاستوریزه پاک

www.pak.com

ضیائے

<http://www.javanan56.com>

مسابقه‌های باد و جبهه

از سری داستانهای
انتخابی
آلفرد هیچکاک
نوشته: جان لوتز
ترجمه: شهر ناز



روابط بین «بلین» و «ویلادینسلو» خیلی تیره بود و وضع آنها را میتوان تشبیه به حالتی که بین «دیگسی استومیرز» و «گولف-کینگر» دو تیم جدیدالتاسیس رگبی بود کرد. در پانزده دقیقه اول هر دو تیم فرصتهای زیادی را از دست داده بودند. اما در این میان ضربات متعددی نیز به بازیکنان دو تیم وارد آمد. بازیکن بزرگ تیم کینگر بنام «دیل استور» بر اثر پارگی مفصل ناگزیر از ترک میدان مسابقه شد درحالی که «بلین» در میل راحتی خود نشسته بود و در افکار خود که بیشتر منوجه زنیش «ویلا» بود غوطه ور بود.

زنیش گفت:
- باید کارهایی اینجا انجام بشود، من فکر میکنم به اندازه کافی به مسابقه های رگبی رفته‌ای. «بلین» در حالتی که بیخیالی به خوبی در آن مشاهده میشد در داخل راحتی خود حرکتی کرد و در همین حال صدای «هودی-کورتیس» مفسر ورزشی بگوش رسید که با حرارت و شور خاصی فریاد میزد:

- جانی «وستون» توپ را بگیر. حالا او به کنار خط میرسد. بازی میکند اما حمله او به وسیله «اوتیس کيفر» مدافع «اککو استومیرز» دفع میشود.

«ویلا» ایستاده بود با حالت غضبناکی به «بلین» که بی‌اعتنا به او به تلویزیون نگاه میکرد مینگریست. «بلین» در دل میگفت که چگونه این زن نمیتواند اهمیت این مسابقه را بفهمد، این آخرین مسابقه قبل از روبرو شدن «گلت» و «چارلز» در روز دو شنبه بود. این مسابقه برآستی خاطر انگیز بود.

تحمل «ویلا» برآستی مشکل بود بخصوص از وقتی که برای آزادی زنان به جمعیتی که این کارها را بعهده داشت پیوسته بود غیر قابل تحمل‌تر شده بود. یک روز «ویلا» به منزل ادمو بالحن شدید گفت که انجمن حمایت زنان بر روی طرح آخری که حالت اتمام حجت را دارد کار میکند.

«ویلا» مدتی به شوهرش نگاه کرد و تشخیص داد که حالا زمان اظهار داشتن مطالبی که قصد کافتن آنها را داشت نیست و به همین جهت به طرف در انبار رفت تا به کارهای مربوط به منزل رسیدگی کند. او دیگر لباسش را نیت تغییر نیداد، زیرا از مدت‌ها قبل لباسی را که بصورت او نیفورمش درآمده بودین میگرد. یک شلوار کهنه جین بانک بلوز کثیف تمام لباس او را تشکیل میداد و «بلین» از این بابت برآستی ناراحت بود. او حتی یکتار عنکبوت را بر روی شلوار کهنه و کثیف زنیش هنگامی که از پله ها پائین می‌آمد مشاهده کرده بود و این مطلب برآستی او را آزار میداد.

در همین هنگام صدای «هودی کورتیس» رشته افکار «بلین» را پاره کرد که میگفت:

- آه این بار اوبطور جدی زخمی شده است اوبسختی میتواند از جا برخیزد.
«بلین» بر روی صندوق حرکتی کرد، در حالی‌که احساس می‌کرد که پششش برآستی داغ شده است.

بازیکنان «استومیرز» بان لباس های قرمزشان سخت فعالیت میکردند و یکی از بازیکنان خوب آنها بنام «هیل» خیلی خوب پیشرفت میکرد که ناگهان بوسینه یکی از یاران «کینگر» متوقف شد. «گرانفسکی» که یکی دیگر از مفسران بود گفت:

- این خطائی نیست که قابل بخشش باشد او چطور توانست توپ را بدست بگیرد.
«هودی کورتیس» جواب داد: این نهایت شجاعت است و بهترین بازی است که میتوان انجام داد.

در این فاصله بازی «بلین» به اسپر خانه رفت و چهارمین بطری آبجو را باز کرد. هنوز نتنجه مسابقه صفر بر صفر و «بلین» خیلی عصبی شده بود، او حتی روی بیروزی «استومیرز» شرط بندی کرده بود.

ناراحتی او تنها با خاطر پول هنگفتی که به این شرط بندی اختصاص داده بودند بلکه با خاطر حساسیت و تعصبی بود که نسبت به تیم استومیرز داشت تیمی که او آن را متعلق به خود می‌پنداشت.

در حالیکه او مشغول خالی کردن بطری آبجو بود صدای «ویلا» را می‌شنید که مشغول کشیدن جمبه های بزرگ مقواتی روی زمین سیمانی انبار بود. «بلین» با خود گفت: او مثل یک مرد کار میکند.

«بلین» تمام روز در مقابل پیشخوان مغازه لاسنیک فروشی ایستاده بود. در حالیکه زنیش به پیدا کردن راه جدیدی برای مخالفت کردن با او مشغول بود. «ویلا» تمام تعطیلات آخر هفته را نیز گذار میکرد و تنها چیزی که میخواست مساوات در تمام موارد بین خود و شوهرش بود «بلین» به سمت میزش باز گشت بدون آنکه صدای پایش حتی به گوش «ویلا» برسد.

«هودی کورتیس» همچنان مشغول تفسیر جریان مسابقه بود.

او کمتر از بازیکن مورد علاقه «بلین»

«اوتیس کيفر» صحبت میکرد، «اوتیس کيفر» موهای سیاهی داشت و تیپ بخصوصی بود و هنگامیکه سرود ملی را میخواندند با سرعت خاصی آدامس میجوید.

«گرانفسکی» که در عین حال بزنسک هم بود اظهار عجز کرده بود: «بلین» از میدان مسابقه خارج کرد. نمایشنامه پیشداری کنم، اما بنظر من یکی از استخوانهای «گاردول» شکسته است. «بلین» مشاهده کرده بود که «کيفر» در حال جلو بردن توپ بود که ناگهان «گاردول» با او برخوردی پیدا میکند و در این هنگام «استومیرز» ها درینجاه متری دروازه «کینگر» ها بودند.

«هودی - کورتیس» با اضطراب گفت:
- امیدوارم که او آسیبی ندیده باشد. در همین هنگام صدای زنگدار «ویلا» از انبار بگوش رسید:

- «بلین»! هنوز مسابقه تمام نشده است: «بلین» طوری رفتار کرد که گویی صدای زنیش را نشنیده است.

- بلین: میخواهی جواب بدهی؟
بالاخره یک روز او را طلاق میداد. بله یک روز.
بلین جواب داد: باز هم وقت کشی شد.

«بلین»!
او باردیگر خود را به نشنیدن زد. در همین هنگام «هودی کورتیس» صدا درآمد و بالحن مضمون از امیدواری گفت:

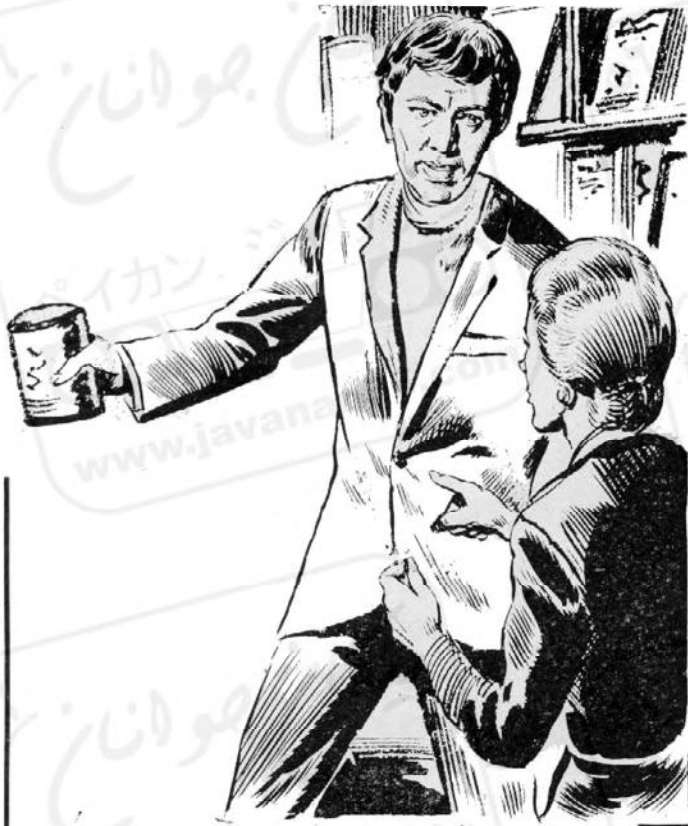
- بسیار خوب همه چیزو براه شد. کرکسون توپ را به کرین میدهد... او به سی متری دروازه «کینگر» ها رسیده است. «ویک کرین» نیز یکی دیگر از بازیکنان مورد علاقه «بلین» بود.

در این هنگام «ویلا» گفت: بلین! آن جاروئی را که در بالای پله ها اویزان است به من بده. «بلین» بدون آنکه حرفی بزند بطرف در انبار رفت و بسرعت جارو را داخل انبار انداخت که با صدای شدید با زمین برخورد کرد.

- واقعا که تو مرد احمقی هستی. نزدیک بود دسته جارو به چشم بخورد.
باردیگر صدای «گرانفسکی» بگوش رسید که میگفت:

لطفاً دقت فرمائید

اولین شماره مجله در سال ۱۳۵۳ - شنبه
دهم فروردین ماه منتشر خواهد شد.



ناگهان «ویلا» میان «بلین» و تلویزیون حایل شد، بطوریکه بلین برای دیدن صفحه تلویزیون مجبور شد گردنش را کسج کند و این دیگر برایش غیر قابل تحمل بود از اینرو خشمگین از جای برخاست و...

— براوو «گرین» باز هم گرین، او موفقترین است. تیم «استومیرز» همچنان به پیشروی خود ادامه میداد. هنوز با حساب وقت کشته شده هفت دقیقه به پایان نیمه اول مسابقه باقی بود. اما دو تیم همچنان با نتیجه صفر بر صفر به تلاش خود ادامه میدادند. بالاخره نیمه اول پایان رسید و تلویزیون به پخش آگهی های تبلیغاتی پرداخت. «بلین» آنچنان تحت تاثیر مسابقه فرار گرفته بود که تصمیم گرفت حرفی به «ویلا» نزند تا او از اینکه نیمه اول مسابقه پایان یافته است با خبر نشود. او نمیتوانست در این فاصله گوشه هانی از مسابقات خوب و هیجان انگیز هفته گذشته را مشاهده کند. او با خود گفت:

«ویلا» میتواند آسانی از عهده تمیز کردن انبار برآید و احتیاجی به من ندارد، اگر هم از این بابت شکایتی کرد میتوانم در جوابش بگویم که اگر مایل است بجای من درمغازه لاستیک فروشی کار کند و در عوض من نیز کارهای مربوط به منزل را انجام خواهم داد. ویلا در حالیکه به سنگینی قدم برمیداشت از انبار بیرون آمد و در این هنگام بود که تقریباً مسابقه روبه اتمام میرفت. بلین ترسی در وجود خود حس میکرد. او ترجیح میداد که «ویلا» باز هم چند دقیقه ای تا مل کند. تیم کبکگر توانسته بود نتیجه را به سه بر صفر برساند و استومیرز ها با وجود تمام کوششی که بکردند نتوانسته بودند تا آن لحظه دروازه کنگر را فتح کنند. در حدود بیست و یک دقیقه بیایان مسابقه وقت بود.

ویلا با خشم تمام گفت:

یک ساعت از نیمه اول مسابقه گذشته است من حتی صدای خواننده ای را که برای کفش تبلیغ میکرد شنیدم.

«بلین» جوابی نداد، او مستقیم به صفحه تلویزیون نگاه میکرد. آرزو میکرد ایکاش که «ویلا» برای چند دقیقه هم که شده او راراحت بگذارد.

اما بار دیگر صدای ویلا بگوش رسید که میگفت:

با تو حرف میزنم!

هنوز سیزده دقیقه بیایان مسابقه مانده بود و استومیرز در تلاش بود، بخصوص گرین که چندین بار به طرف دروازه کبکگر حمله برد. «بلین» با لحن آرامش بخشی به ویلا گفت:

«ویلا» خواهش میکند صبر کن تا مسابقه تمام شود... صدای کوبیده تلویزیون سکوتی را که بین زن و شوهر حکمفرما بود شکست، تا اینکه بار دیگر «ویلا» در حالیکه بشدت عصبانی شده بود گفت:

خوک کثیف این همه مسابقه رگی برای تو کافی نیست.

— گرین بار دیگر به یک متری دروازه کبکگر رسید. هنوز سه دقیقه از وقت مقرر باقی مانده است.

— صدای مرا می شنوی؟

— استومیرز تلاش زیادی میکند آنها به نتیجه مساوی راضی نیستند، تنها چیزی که بازیکنان مورد علاقه بلین بدنبال آن بودند پیروزی بود و بس.

«زنوسکی» یکی دیگر از بازیکنان راگی بود که بلین به او علاقه داشت.

«ویلا» با عصبانیت تمام در مقابل «بلین» ایستاد بطوری که بلین سختی میتوانست تلویزیون را ببیند و ناچار بود برای اینکه مسابقه را مشاهده کند گردنش را دراز کند.

— خوب حالا گرین توپ را در دست دارد.

— «بلین»!

— گرین به طرف دروازه میرفت، آه او موفق نشد...

— بلین!

بلین که دیگر از این کار «ویلا» عصبانی شده بود از جا بلند شد تا او را به کناری بزند.

— «ویلا» برو کنار، برو کنار می فهمی؟ نیز با خشونت ضربه محکمی به ساق پای بلین

گفت.

— «بلین» مرا رها کن.

بلین که دیگر از عصبانیت دیوانه شده بود زیرسیگاری سنگینی رادرکنار مبلش قرارداداشت بلند گرد و ضربات محکم بی دریبی بر سر روی «ویلا» وارد آورد، بدن «ویلا» بیخس شد. «بلین» بیحرکت با دستهای باز و پراز خون ایستاده بود و بشدت میلرزید و در حالیکه دست هایش بیحرکت شده بود جاسیگاری از دستش افتاد.

وکیل بلین رو به او کرد و گفت:

این مبارزه مشکلی است، اما من تمام سعی خود را خواهم کرد. شاید بتوانیم موفق بشویم.

بلین در حالیکه به آرامی به زمین نگاه میکرد نشسته و بازوهایش را در هم کرده بود.

— همه میدانستند که ویلا یک زن خشن است. بله او یک زن خیلی خشنی بود.

بلین به آرامی سرش را بر روی دستهایش نهاد و شروع به گریه کردن نمود. او حس میکرد که اشکهایش لباس نخی مخصوص زندانیان را که حالا بر تن داشت خیس کرده است. وکیلش نمیدانست که او از چه صحبت میکرد، او نمیتوانست کاری برای خود انجام بدهد و تنها باید انتظار رای هیئت منصفه را میکشید.

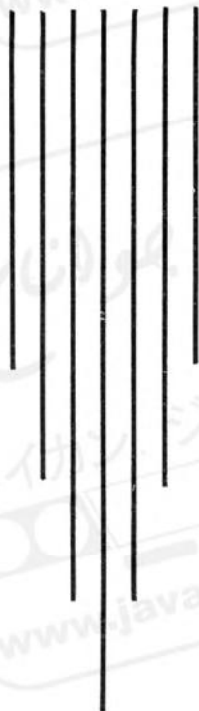
«پایان»

برنامه استثنائی نوروز ۱۳۵۳

بهترین گروه سینمایی پایتخت

کاپری - اروپا - نیاگارا - رکس - میامی - الوند - کیهان - مارلیک
شهرام - ارانوس - اسکار - شرق - و... سیلوانا - و... سیلورسیتی

قلبهك



نظر به استثنائی بودن
فیلم « ممل آمریکائی »
سینما های کاپری و رکس
نیز این فیلم را به عنوان
برنامه نوروزی خود
انتخاب نموده اند

... و من از تحصیل جدا ماندم!

پرورش

تهیه و تنظیم از : محمود لازمی‌زاده

گرفتار شده بود از دستش چه بر می آمد که برایم انجام دهد ، لذا باسخرهای او ۱۵ دل پیر مرد افسرده‌ای بود که بدست غارتگر زمان به آن روز افتاده بود ... عید آنسال فرا رسید و من از پدر خواندهام اجازه گرفتم تا به اراک رفته و با پدرم ملاقاتی داشته باشم ، گذشت ۸ سال دیدار پدر را برایم ارزشی کرده بود . به اراک به محل اقامت پدرم رفتم ، زنگدر را بصدا درآوردم ، صاحب‌خانه بیرون آمد و با تعجب بمن نگریست و گفت :

چه میخواهی ؟
- پدرم در خانه است ، امدام او را ببینم . سرش را تکانی داد و گفت: پدرت چند روز پیش در اثر همان بیماری مرده است . احساس عجیبی بمن دست داد کریان بطرف تهران براه افتادم ، به منزل پدر خواندهام رفتم ، اما او از قبول من امتناع کرد ، وقتی برس‌وجو کردم فهمیدم سعادت‌عشوه های مادرم موثر افتاده . من که خود را از همه جا رانده میدیدم فکر کردم شایددل‌مادرم بحال من بسوزد و مرا به‌کانون خانواده خود راه دهد ، به او مراجعه کردم اما او هم مرا از خود راند و باخنده و تمسخر گفت : «تمام این تالاشها برای این بود که انتقام بدیها و ظلمهای پدرت را از تو بگیرم ! برو ، برو با همان پدر و مادرجدیدی زندگی کن.» و بعد در را بهم کوفت و من را با رویاهای خود تنها گذاشت . من که چاره‌ای نداشتم و دستم بجائی‌بند نبود درس را رها کردم و بدنبال کار به هر سوئی پناه بردم تا اینکه در یک تراشکاری مشغول کار شدم . امروز که چند ماه ازاین ماجرا میگذرد ، اطاق محقری در خیابان مسگرآباد اجاره کرده و مانند صدها انسان دیگر به زندگی بی‌هدفی مشغولم .

برگشت . دوست او که فرزندی نداشت مرا ارمغانی از رویاهای همیشگی خود میدانست . از آنروز بود که آنان را پدر و مادر خود خطاب میکردم . کهکم مهرماه فرا رسید و به مدرسه رفتم . تا آن زمان از مادرم خبری نداشتم و بارفتار صحبت‌آمیزی که اعضاخانواده جدیدم با من داشتند می‌توانستند دوری هر کسی را برایم سهل و آسان کنند ... کلاس پنجم دوره جدیدی در زندگی من بود ، روزی‌مادرم را در یکی از فروشگاههای اسلامبول دیدم ، او مرا در آغوش گرفت و از من خواست که با او بروم و زندگی خوشی را باهم شروع کنیم . بالاخره او چیزی که میخواست خرید و چند ساعتی را در خیابان های تهران بگذردم زدن مشغول شدم ، از هر دری سخن گفتیم اما تمام اعضای وجودم به‌فکر پیشنهادمادرم در تلاش بود ، او دوباره پیشنهاد خودرا تکرار کرد ولی من که عگر میکردم ممکن است رفتن و زندگی کردن با او از چاه درآمین و در چاله افتادن باشد پیشنهادش را قبول نکردم ...

اسب تیزیای زمان همچنان در صحرای بی‌انتیهای سرگذشتها میتاخت و پیش می‌رفت تا اینکه پایان نامه تحصیلات ابتدائی را گرفتم اما مراجعات‌مادرم به خانه ما برای پس گرفتن من همچنان ادامه داشت ، آنان که بمن علاقمند شده بودند بهیچ وجه راضی به از دست دادن من نمیشدند ، من نیز آنان را دوست داشتم و باکمک ایشان دراموزشگاه رضاییلوی مشغول ادامه تحصیل شدم . از جهت دیگر مادرم که میدید مرا نمیتواند بدست آورد شروع به بدکونی ازمن ، و بدرکرد ، من‌نامه‌های مکرری برای پدرم‌شتم‌اما او که در جنگ دیوبیماری

بارها اختلاف عقاید دو نفر توانسته‌زندگی افراد بسیاری را از هم بگسلد اینبار نیز شعله های اختلاف پدر و مادری امید های کودکی‌را می‌سوزاند . اما این عدم سازشها بهر اساسی که باشد نه‌بنوان گناهی را بگردن کودکی گذاشت که در ابتدای راه زندگی مشغول جست و خیزند و هنوز از پستی و بلندیهای این رامنگدشته و خطرات آنرا احساس نکرده‌اند . تجربه که خود میتواند روشنگر هرراهی باشد هنوز جلویای در حرکات کودکی این موجودات نورسیده ندارد .

خود را محمد باقر قسمی معرفی میکند ، ۱۵ ساله و اهل اراک است و شرح زندگی‌او اینچنین درنناک :

«پدرم قهوه‌خانه‌کوکوچکی‌داشت‌که درآمدش فقط کفاف اعتیاداورا میداد ، اطاق محقری که سه نفری در آن زندگی میکردم ، شاید کوچکترین میدان جدالی بود که تا به‌امروز اینهمه جنگو ستیز خانوادگی بخود دیده‌است هر روز با غروب آفتاب کشمکش پدر و مادر برسر چیز های جزئی شروع میشد و حاصل آن کبودشدن‌صورت و بدن من‌بود . وقتی این جدالها به نتیجه‌ای نمی‌رسید ، علت بیدایش آنرا در وجود کوچک من جستجو میکردندو حاصل این تجسس ظالمانه تن نحیف مرا به لرزه درمی‌آورد .

یک‌روز وقتی‌که‌از بازی با بچه های کوچی خسته شده بودم به مغازه پدرم رفتم . وقتی وارد قهوه‌خانه پدرم شدم او و مادرم رادرحال نزاع دیدم . چند لحظهای خود را در حول ماجرائی که رخ میداد بیگانه یافتم . زیرا پدر و مادرم آنچه بعد دستشان بود برای سر و کله مهرها میکردندو بدریک‌یک‌ترین ناسزاها‌بود که تثار یکدیگر می‌ساختند .

این پایان یک‌زندگی مشترک و خانوادگی بود . برطبق توافقی که بین‌پدر و مادرم انجام شد قرار شد من با پدرم زندگی کنم ، بخانه جدیدی رفتم و سه سال را درنهایت بدبختی و رنج و مشقت بسر بردیم . در این چند سال حتی یک‌ستاره درآسمان سیاه زندگیم درخشش نداشت .

شمار زندگی و کمبود درآمد آنها با توجه به اعتیاد پدرم که هر روز قدرت بدنی خودرا از دست‌میداد امکان‌ادامه‌زندگی را درشهرستان اراک برایمان غیر ممکن ساخت تهران آمدم و بخانه یکی از دوستان پدرم رفتم ، او بسیار لاف‌ز شده بود طوری که‌دربدو ورود مادوست پدرم او را شنناخت و مدت زمانی لازم بود که تصویر خاطرات گذشته آشنائی آنها را تجدید کند ، این موضوع برایم بسیار تاسف‌انگیز‌بود . دو روز پدرم آنجا بود و ضمن گفتگو هایی که با دوستش داشت قرار شداز آن پس من زندگی را در خانواده‌ای جدید یعنی با همان دوست پدرم دنبال کنم و سپس او به اراک



تازه‌ترین مد برای دختران نوجوان



سه فرم لباس بارنگها و فرمهای متنوع
 یک بلوز و دامن که بلوز آن برنگ قرمز
 بفرم شومیزیه دامن طوسی سیر با مغزی
 دوزی قرمز و دو دکمه قرمز زینت یافته ،
 تونیک چهارخانه ریز بفرم شومیزیه که جلو
 و جیبها بایقه و لب آستین آن از همان
 چهارخانه درشت‌برنگ قرمز و سفیدباشلوار
 قرمز ، و مدل دیگر شلواری برنگ پشمی‌با
 بلوز شومیزیه چهارخانه که از همان پارچه
 بلوزی لب‌جیبهاو دوپل (دم‌پای) شلوارترتین
 شده است .

بهار ومدلهای جدید



چهار فرم لباس خیلی شیک برای شما دختران نوجوان شیکپوش - لباس سورمه‌ای جلو باز که بوسیله دکمه سفید بسته میشود یقه و پاکتی دم آستین سفید میباشد . لباس دیگری نظیر همان برنگ قرمز - و لباس بعدی برنگ بادمجانی. آخرین مدل سارافون کلوش چهارخانه برنگهای نارنجی و مشکی و خط های قرمز یا بلوز مشکی و کمربند یهین مشکی ضمانت نام این لباسها باید با جوراب شلواری پوشیده شود .



در دبیرستان و مدرسه راهنمایی
محقق یکدوره مسابقات بینک پینک
تحت عنوان « کتاب اطلاعات دختران
و پسران » سرپرستی آقایان :
محمود فرهنگ و حسین تاناری
(خبرنگاران مجله) برگزار گردید.
که در بین شرکت کنندگان آقایان :
محمدعلی خسروی - محمود گلچین -
عبدالله یعقوبی مقام های اول تا سوم
را احرار کردند .

یک دوره مسابقات بینک پینک تحت
عنوان « کتاب اطلاعات دختران و
پسران » در دبیرستان متوجهی
سرپرستی آقایان: ولی الله رضاخانی
و داود رحمتی (خبرنگاران مجله)
بر گزار شد که در نتیجه آقایان :
اصغر دانش مقدم - منصور رفیعی
و مصطفی داودیان بترتیب مقام
های اول تا سوم را کسب کردند .



بر نامه مخصوص عید نوروز

سینما پولیدور

ه نخاله معروف در کمدی ترین فیلم سال
شما را در ایام عید به سینما پولیدور
دعوت مینمایند .

سمتانسهای مخصوص عید : ۹۳۰ و
۱۱۳۰ صبح ۱۳۰ - ۳۳۰ - ۵۳۰
۷۳۰ - ۹۴۵ بعد از ظهر

گیشه سینما برای رزرو بلیط آماده است

